



برنامه شماره ۶۳۷ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۷۲۷

از دلبرِ ما نشان که دارد؟	در خانه مهی نهان که دارد؟
بی دیده جمالِ او که بیند؟	بیرون ز جهان، جهان که دارد؟
آن تیر که جان شکارِ آنست	بنمای که آن کمان که دارد؟
در هر طرفی یکی نگاریست	صوفی، تو نگر که آن که دارد؟
این صورتِ خلق جمله نقش اند	هم جان داند که جان که دارد؟
این جمله گدا و خوشه چین اند	آن دستِ گهرفشان که دارد؟
قَلَاب شدند جمله عالم	آخر خبری ز کان که دارد؟
شادست زمان به شمسِ تبریز	آخر بنگر زمان که دارد؟



مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۶۲۴

در خانه نشسته بُتِ عیار که دارد؟ معشوق قمر روی شکر بار که دارد؟
 بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند؟ بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد؟
 گفتی: به خرابات دگر کار ندارم خود کار تو داری و دگر کار که دارد؟
 رندان صبحی همه مَخمورِ خمارند ای ژهره کلید در خمار که دارد؟
 ما طوطی غیبیم، شکرخواره و عاشق آن کان شکرهای به قنطار که دارد؟
 يك غمزه دیدار به از دامن دینار دیدار چو باشد، غم دینار که دارد؟
 جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند/ اکنون چو سگان میل به مردار که دارد؟
 چون عین عیان گشت ز اقرار که لافند؟/ اقرار چو کاسد شود، انکار که دارد؟
 ای در رخ تو زلزله روز قیامت در جنت حُسن تو غم نار که دارد؟
 با غمزه غمازه آن یار وفادار اندیشه این عالم عَدّار که دارد؟
 گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده با مُخبرِ خوبت سر اخبار که دارد؟
 ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف یاری ده و برگو که چنین یار که دارد؟
 بازار بتان از تو خراب است و کساد است بازار چه باشد؟ دل بازار که دارد؟
 امروز ز سودای تو کس را سر سرنیست دستار که دارد؟ سر دستار که دارد؟
 شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا از پار که گوید؟ غم پیرار که دارد؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۲۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۷۲۷

از دلبر ما نشان که دارد؟ در خانه مهی نهان که دارد؟

امروز دو تا غزل بسیار ساده را در خدمتتان بررسی خواهیم کرد و بعد چند بیت از مثنوی برایتان خواهم خواند. این نوع غزلها بسیار ساده و قوی هستند. در کار توضیح درسهای معنوی مطلب باید بسیار شفاف باشد و قابل درک بطوری که هیچ ابهامی در انتقال موضوع نباشد. علتش این است که ذهن ما که بوسیله ابزار فکر و حسها کار می‌کند خودش به اندازه کافی منحرف کننده است. چرا که دلبر، خدا زندگی از جنس عدم، نه چیزی یعنی به چشم دیده نمی‌شود به فکر در نمی‌آید، و ما بوسیله ابزار فکر داریم آن را توصیف می‌کنیم.

مولانا از شما سؤال می‌کند می‌گوید: از دلبر ما یعنی از معشوق ما یعنی از خدا از زندگی نشان که دارد؟ چه کسی علامت یا نشان دارد؟ جوابش این است که تمام انسانها از او نشان دارند. برای اینکه ما مثل یک ذره روشنایی نور هوشیاری به این جهان آمدم و از جنس او هستیم پس از جنس او هستیم، همه ما نشان از او داریم. اما سؤال مولانا مربوط به این است چه کسی هوشیارانه در این لحظه از او خبر دارد؟ حالا وقتی او بی نشان است بی علامت است، بی فرم است، از جنس چیز نیست که چشم ما بتواند ببیند، فکر ما بتواند بسنجد، پس این نشان چه نشانی است؟ نشان جسمی است؟ نه.

پس سؤال این است که چه کسی هوشیارانه به خدا یا به زندگی در این لحظه زنده هست یا آگاه است؟ برای این که نشان او که فرم نیست، پس نشانش بی نشانی است. اما شما یک نشانه‌هایی که به فرم در نمی‌آید، به فکر در نمی‌آید می‌توانید حس بکنید. مثلاً می‌دانید که این لحظه هوشیار به او هستید زنده به او هستید. آیا بی سبب در این لحظه آرامش دارید؟ دلبر یا خدا از جنس بی نهایت و ابدیت است. آیا در این لحظه شما بی ترس هستید؟ حس نامیرایی می‌کنید؟ برای این که او از جنس ابدیت است و ما هم یک ذره نور هستیم، از جنس او هستیم از جنس ابدیت هستیم. پس دارد سؤال می‌کند آیا شما در این لحظه هوشیارانه به ابدیت او یعنی آگاهی از او یا از این لحظه تا بینهایت برای همیشه هستید؟ آیا این لحظه حس عمق بی نهایت می‌کنید یا در اثر حرفهای مردم واکنش نشان می‌دهید و از جا کنده می‌شوید؟ ریشه شما در زندگی در این لحظه در آن بی نشانی بی نهایت است؟ یا خیلی کم عمق است؟ مثلاً به تلویزیون نگاه می‌کنیم یک دفعه عصبانی می‌شویم یک چیز بدی می‌گوییم.



تلفن می‌زنند تا سه ساعت حالتان گرفته شده، پس اگر آگاهانه از او نشان داشته باشید نشان‌هایش بی‌نشان است. نشان‌هایش بصورت ارتعاش زندگی در تمام ذرات وجود شما، حس عمق یعنی بی‌واکنشی به جهان بیرون، برای این که به او زنده هستید. و این بینهایت خدا بصورت یک فضای بسیار بزرگ که همه چیز را در خودش جا می‌دهد ظهور می‌کند.

پس از دلبر ما از چه کسی نشان دارد؟ معنیش این است که چه کسی می‌تواند همه باورها را در خودش جا بدهد، همه رنگها را همه نژادها را همه جور آدمها را در خودش جا بدهد و حس کند که از جنس آنهاست، برای این که آنها هم از جنس خدا هستند. چه کسی در تمامی آدمها زندگی را می‌بیند؟ اگر کسی در همه آدمها یک مجسمه می‌بیند چون از جنس من ذهنی است یک تصویر ذهنی می‌بیند، او هوشیارانه نشانی از او ندارد. گرچه ما ناهوشیارانه از جنس او هستیم. می‌شود ما ناهوشیارانه از او نشانی نداشته باشیم؟ نه. برای این که ما از جنس او هستیم. اگر از جنس او نباشیم پس کی هستیم؟ بارها گفتیم ما نمی‌توانیم زندگی یا خدا داشته باشیم. ما از جنس او هستیم. پس شما از خودتان بپرسید من آگاهانه نشانی از او دارم؟

گفتیم این ذره نوری، ذره هوشیاری یک قسمتی از خدا به صورت انسان می‌آید، به صورت ما توی ذهن می‌افتد. شما حالا خودتان را این جسم یا فکر فرض نکنید. همان ذره خدایی فرض کنید. که می‌آید و پخش می‌شود و می‌چسبد به چیزهای مختلف و چون ذهن هر لحظه تغییر می‌کند از تغییر این چسبیدن به چیزها یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید، این تصویر ذهنی همان من ذهنی است. ولی طرح زندگی و خدا این است که به زودی وقتی در تفرقه هستیم پخش شدیم به چیزهای مختلف درد بوجود می‌آید. برای این که اصلاً می‌گوییم شما به این چیزها چسبیدید و این چیزها چیزهای ذهنی هستند فکر هستند، فکر یک چیزی در بیرون، فکر اتومبیل، فکر مقام، فکر پول، فکر فامیل، فکر بچه، فکر پدر و مادر، به اینها چسبیدیم و چون اینها تغییر می‌کنند ما بصورت تصویر ذهنی جلوه می‌کنیم. این تصویر ذهنی من ذهنی است، ما آن نیستیم. و زندگی طرحی دارد که خودش یعنی همین هوشیاری اگر ما اجازه بدهیم خودش را از این من ذهنی رها می‌کند و به یک من فطری و من اصلی تبدیل می‌شود، یعنی اگر این ذره از ذهن می‌آید بیرون بینهایت می‌شود. یعنی از جنس خدا می‌شود. و چون این ذره از جنس زندگی است و مرگ نمی‌شناسد اگر شما به آن هوشیارانه آگاه شوید حس بی‌مرگی می‌کنید. ترس از بین می‌رود. ترس از بین برود هیجانات شبیه آن هم نظیر کدورت، رنجش، خشم، حسادت، که اینها مختص ذهن



است از بین می‌رود یعنی شما از ذهن زاییده می‌شوید. زائیده شدن از ذهن یک فرآیند طبیعی است که در من ذهنی ما این را خیلی بزرگ می‌کنیم یعنی به حضور رسیدن انسان یک کار طبیعی است. تا حالا از خودتان پرسیدید که بچه‌ها چه جوری زبان باز می‌کنند؟ طبیعی است هر بچه سالمی زبان باز می‌کند. چه جوری بلند می‌شوند راه می‌افتند؟ برای اینکه استعداد طبیعی است.

به حضور رسیدن ما هم یک استعداد طبیعی است ولی ما متأسفانه یاد گرفتیم در اثر اشتباهات گذشتگان که خودمان را همین من ذهنی فرض کنیم، و در آنجا من ذهنی برای خودش یک حیثیت بدلی داشته باشد یک تصویری درست کند و این تصویر را به خودش نشان بدهد و آرایش بکند و به دیگران را همین را نشان بدهد این حیثیت بدلی است. حیثیت اصلی موقعی است که ما از ذهن زاییده می‌شویم بیرون می‌آییم و خانه ما، خانه نور می‌شود یعنی ما به خدا زنده می‌شویم یا به خودمان زنده می‌شویم به من فطری زنده می‌شویم. به خاطر همین می‌پرسد: در خانه مهی نهان که دارد؟ یعنی ماهی نهان، خانه مرکز شماسست درون شماسست دل شماسست، چه کسی دلش ماه است؟ ماه خاصیت روشنایی دارد، یعنی چه کسی در دلش به خدا زنده شده و عدم زنده شده یعنی دلش ماده نیست آن هم هویت شدگی‌ها نیست.

و همین طور که می‌بینید می‌گوید دلبر ما، نمی‌گوید دلبر من، یعنی همه انسانها یک دلبر بیشتر ندارند یک هوشیاری و یک خدا هست و این خدا بصورت ذره وارد همه کس شده، در همه کس آن هست و یک خدا بیشتر هم نداریم. و هر کسی به صورت هوشیاری یا هوشیاری بصورت هر کسی می‌رود به ماده و می‌رود به ذهن و بر می‌گردد روی خدا قائم می‌شود تبدیل به بینهایت خدا می‌شود. در عین حال که شما در درون گسترش پیدا می‌کنید، یعنی این ذره خاصیتش این است که وقتی از ذهن می‌آید بیرون بینهایت می‌شود و باز می‌شود و همه چیز در او جا می‌شود. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، و تبدیل به ماه می‌شود برای این که ذاتش خرد است، شادی است، روشنایی است، جلو شما را روشن می‌کند، فضای ذهن را روشن می‌کند از آن به بعد شما وقتی فکر می‌کنید فکرتان را می‌بینید. فکرتان را با خرد زندگی می‌سنجید، این فکر همراه با عشق است، همراه با زیبایی است، همراه با صفات ایزدی است. مثل عدالت. همراه با راه حل است، همراه با جا گشایی و جا دهی است. همراه با بی ستیزه گی است. بر عکس من ذهنی که وقتی دل ما بود، ما ستیزه می‌کردیم، هنر من ذهنی این است که در مقابل اتفاق این لحظه که زندگی جلو ما می‌گذارد این لحظه یک اتفاقی می‌افتد که ذهنتان نشان می‌دهد در



مقابل آن ستیزه می‌کنید، مقاومت می‌کنید. اصلاً ذهن فضای مقاومت است. از آن به بعد همان طور که مولانا به ما گفته، شما تبدیل به ترازو می‌شوید.

وقتی در خانه ماه نهان دارید، نهان یعنی چشم نمی‌بیند، کسی نمی‌تواند ببیند، فقط آثارش را می‌بینیم، مثل اینکه دل ما از نور است، درون ما پر از نور هست اینها تصاویر هستند به تصاویر نباید بچسبیم، فقط داریم تصاویر را مثال می‌زنیم که شما متوجه بشوید، هر تصویری ذهن است، هر حرف که می‌زنیم و می‌گوییم ذهن است. اینها به درد نمی‌خورند، فقط برای آگاهی شماست، برای همین گفتم که باید ساده باشد. ذهن هر چه می‌شنود راجع به خدا زندگی و اصل ما به فرم در می‌آورد. می‌خواهد بفهمد! خدا از جنس فهمیدن نیست. چیز فهمیدنی نیست. باید بهش زنده بشوی، باید بهش تبدیل بشوی، پس در اینجا تمثیل‌اش ماه است.

پس اگر تصویر ذهنی می‌سازید که نشان خدا این است، آن تصویر غلط است. نشان خدا و نشان زندگی و نشان زنده شدن به او بی تصویری است. در دفتر دوم الان داریم می‌خوانیم گفت که شما یک قسمت نامصور دارید، یک قسمت مصور دارید. ماه از جنس نامصور است، بیشتر مردم از جنس مصورند، از جنس تصویرند برای اینکه چسبیدند به چیزهایی در بیرون و درد می‌کشند. فرایند طبیعی این است که پس از یک مدتی هفت هشت سال که ما در ذهن ماندیم زندگی ما را می‌کشد، یعنی خودش را می‌کشد و در ما به خودش زنده می‌شود. اینها چیزهای ساده ای است که شما باید بدانید، بدانید اشتباه نمی‌کنید. مثلاً اگر این بیت را یاد بگیرید دیگر اگر کسی آمده در یک جایی نشسته یک دین خاصی دارد مذهب خاصی دارد می‌گوید که خدای ما، یعنی ما دین، بهتر از خدای آنهاست و به خدا یک سری چیزها نسبت داده، شما می‌فهمید که غلط است. آن شخص من ذهنی دارد. دارد من خودش را تعریف می‌کند. دارد یک جسمی را تعریف می‌کند. اگر می‌گوید مال من است و خدای من بهتر از خدای شماست، متوجه می‌شوید که این من دارد، این در ذهنش است من‌اش هم ذهنش است. به خیلی به حرفش گوش نمی‌کنید. اگر کسی باورهایش را دلش قرار داده و دلبرش باورهایش است و برای آنها می‌خواهد بمیرد و به آنها پز می‌دهد. و می‌گوید که این باورها حقیقتاً آن باورها نیستند می‌فهمید که من ذهنی دارد. پس از دلبر ما هوشیارانه نشان ندارد. شما می‌دانید من ذهنی وقتی دل ما باشد ما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم، مقاومت سبب می‌شود زندگی نتواند خردش را، عشقش را، لطافتش را و برکتش را وارد وجود ما بکند یعنی نمی‌تواند از ما استفاده بکند. منظور اصلی ما در زندگی این است که هر چه زودتر به همین ماه زنده بشویم. وقتی در خانه مهبی



نهان داریم، او یعنی هوشیاری بزرگ خدا حالا هر چه اسمش را می‌گذارید دسترسی پیدا می‌کند به ما، برای این که او با این ماه کار می‌کند. و از طریق ارتباط با این ماه انرژی‌اش را خردش را زیبایش را عشق‌اش را و برکتش را در این جهان پخش می‌کند. تمام خلق این جهان اعم از جماد، گیاه، حیوان، انسانهایی که دلشان سفت است به این انرژی نیاز دارند، حتی انسانهایی که به حضور زنده اند به این انرژی نیاز دارند، انرژی که از این ماه دل شما که پنهان است ساطع می‌شود.

اگر شما نشانی هوشیارانه از این ماه ندارید باید روی خودتان کار کنید. اگر نشان هوشیارانه داشته باشید که از جنس ذهن نباشد نمی‌شود نفهمید، نمی‌شود ندانید، برای اینکه زنده می‌شوید، متوجه می‌شوید که عوض شدید، و این عوض شدن و تبدیل شدن گفتم استعداد طبیعی است برای همه می‌تواند پیش بیاید. نه برای آدمهای باسواد، نه برای آدمهای دانشگاه دیده، شما فکر نکنید که اگر مثلاً کسی کارگر باشد نمی‌تواند به حضور برسد. اگر این حرف را بزنید درست مثل این هست که می‌گویید بچه فلان کس می‌تواند راه برود بچه من نمی‌تواند راه برود. بچه فلان کس می‌تواند زبان باز کند، ولی بچه من نمی‌تواند! کسی که دکترا داشته باشد بچه‌اش زبان باز می‌کند کسی که بی سواد باشد بچه‌اش نمی‌تواند زبان باز کند لال می‌شود! هم چون چیزی هست؟ نه.

استعداد زنده شدن به خدا یک استعداد طبیعی است. ذهن می‌خواهد این را حالت ابر انسان بهش بدهد که خیلی کار سختی است! باید شعرهای خیلی پیچیده ای خواند، مقالات خیلی پیچیده ای نوشت، آنها را باید خواند. اینها مانع است تمام موضوع این است. شما لا کنید هر چه را که از جنس او نیستید. اصلاً جریان لا کردن که ابتدای مسلمان شدن است شناسایی آن چیزی است که شما از آن جنس نیستید. البته از جنس آن چیزی که هستید را نمی‌توانید بشناسید. پس ما داریم شناسایی می‌کنیم آن چیزی که نیستیم. این نباید زیاد طول بکشد. خیلی هم ساده است. احتیاج به کتاب هم ندارید.

بیرون ز جهان، جهان که دارد؟

بی دیده جمال او که ببیند؟

بدون استفاده از این چشم، حس، جمال یعنی روی معشوق را کی می‌بیند؟ البته که باید انسان ببیند، شما باید ببینید، ولی تا زمانی که میل دارید اصرار دارید ذهنتان را ببینید، بوسیله ذهنتان چیزها را ببینید در بیرون و مشغول چیزهای بیرونی بشوید نمی‌توانید ببینید. برای این که در این لحظه امکان دیدن او هست زنده شدن به او هست، ولی شما دوست دارید راجع به چیزی در بیرون آگاه شوید. الان از خودتان سؤال کنید دارم به این



تلویزیون گوش می‌دهم راجع به چی فکر می‌کنید. یک دفعه می‌بینید که درست است که دارید گوش می‌کنید ولی فکرتان راجع به یک چیز دیگری هست. پس راجع به چیزی شما آگاه هستید، چون راجع به چیزی آگاه هستید، از جمال او آگاه نیستید. او خداست، زندگی است، اصل شماست، خود شماست، خود فطری شماست. توجه می‌کنید ذهن با پنج تا حس کار می‌کند و با یکسری الگوهای فکری و قضاوت، خیلی ساده است. معمولاً سه تا حس هم ما بکار نمی‌بریم. تنها حس‌هایی که ما معمولاً بکار می‌بریم، شنیدن و دیدن است. برای همین است که این همه راجع به شنیدن و دیدن صحبت می‌کنیم. شاید نود و خرده ای درصد از کارهای ما با همین شنیدن و دیدن حل و فصل می‌شود. پس بی‌دیده، بدون استفاده از حس‌ها، گفتن، شنیدن یا بقیه حس‌ها و فکر، جمال او را کی می‌بیند؟ انسان فقط می‌تواند ببیند، شما می‌توانید ببینید به شرط اینکه بخواهید ببینید. ستیزه‌نکشی از جنس من نباشی، امروز دوباره مولانا توضیح می‌دهد.

خیلی ساده است، شما همین لحظه با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید، پذیرش اتفاق این لحظه، شما را می‌آورد به این لحظه، وقتی شما آشتی می‌کنید با اتفاق این لحظه در این لحظه به اندازه یک ثانیه، آن قسمتی از آن بی‌نهایت فضا، که خداست در شما باز می‌شود. اگر ثانیه بعد هم همین جا وایستید و آشتی کنید، ثانیه بعد هم آشتی کنید، ثانیه بعد هم آشتی کنید، در این صورت از این فضا انرژی می‌ریزد به آن کاری که انجام می‌دهید و آن فضا به شما می‌گوید که چه کاری باید انجام بدهید. پذیرش معادل انجام دادن یک کار است. پذیرش اتفاق این لحظه معادل همان تسلیم است. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت و معادل عمل است. بعضی‌ها فکر می‌کنند تسلیم یعنی آن چیزی که هست باید قبول کنیم تمام شود برود. هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم، نه این نیست. پذیرش اتفاق این لحظه، یعنی اینکه شما هوشیارانه می‌بینید که چکار باید بکنید و حتی اگر نمی‌توانید کاری بکنید برای اینکه نمی‌شود کاری کرد، هوشیارانه در این لحظه تصمیم می‌گیرید، انتخاب می‌کنید که هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. هیچ کاری نکردن، خودش یک کاری کردن است. شما وقتی تصمیم می‌گیرید هوشیارانه، و در این لحظه هستید و قسمتی از فضا باز است و فضا آن چالش را محاصره کرده است، شما دارید می‌بینید که از جنس چی نیستید. شما دارید می‌بینید که چکار باید بکنید. شما راه می‌روید، افتادید توی گل تا زانو، اعتراض نمی‌کنید، می‌پذیرید تو گل هستید. چون نپذیرید و اگر بخواهید بر اساس انکار عمل کنید، یعنی نه من تو گل نیستم. خشم، واکنش، چرا من باید توی گل بیفتم، من اصلاً اینجا چکار می‌کنم؟ اینها چی



هستند؟ اینها عدم پذیرش هستند. ولی به محض اینکه شما پذیرفتید در این لحظه توی گِل هستید، فضا باز می‌شود و از آن فضا متوجه می‌شوید باید چکار کنید، اگر هم نمی‌توانید کاری نکنید، باز هم آن فضا به شما می‌گوید که کاری نمی‌توانید بکنید. این پذیرش، شما را رها می‌کند از آن چیزی که شما از جنس آن نیستید، می‌بینید به شما دید می‌دهد اگر شما بخواهید بر اساس خشم من ذهنی واکنش های منفی من ذهنی، دردهای من ذهنی، رنجش های من ذهنی، شکایت من ذهنی عمل کنید، چیزی نمی‌بینید. چیزی می‌بینید که آن خدا نیست. به محض اینکه با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید، زندگی، خدا، یک ذره خودش را به شما نشان می‌دهد، به شما می‌گوید چکار کن.

بیرون ز جهان، بیرون ز جهان یعنی بیرون از ذهن، برای اینکه جهان را ذهن نشان می‌دهد. جهان چه دارد؟ مثال زدیم گفتیم وقتی بچه شکم مادر است، آنجا تاریک است فکر نمی‌کند جهان دیگری باشد، اگر ازش بپرسند جهان دیگری هست، می‌گوید نه. همین است. غذای دیگری هست؟ نه. وقتی متولد می‌شود، البته آن هم یک استعداد طبیعی است. وقتی ۹ ماه می‌شود، یک نیرویی با نیروی زیاد، با فشار زیاد او را بیرون می‌راند. می‌گوید دیگر نمی‌توانی اینجا باشی. همینطور که ما را بیرون می‌راند از ذهن. ما می‌آییم از شکم مادرمان بیرون به این جهان، مادرمان را می‌بینیم، اشخاص دیگر را. شما فکر نمی‌کنید که همین جهان هم داخل جهان دیگری است. که الآن از شما می‌پرسیم یک جهان دیگر هست؟ مثل آن بچه شکم مادر می‌گویید نه. همین است. او هم آنجا می‌گفت که این بند ناف و خون که می‌خورم، غذای من است. بهترین غذاست این. شما هم الآن می‌گویید که همین بند ناف این دنیا، انرژی که غذایی که از پولم می‌آید، از مقامم می‌آید، از جمله توجه و تأیید مردم، تنها غذاست. آن است؟ زندگی می‌گوید که نه، یک جهان دیگری هست. می‌گوید بیرون از این جهانی که همین الآن با پنج تا حس و فکرها می‌بینی، جهان دیگری را می‌بینی؟ اگر باز نشده است، نمی‌بینی.

اگر نمی‌بینی، متواضع باش، اصرار نکن. یکی دیگر می‌بیند. باید ببینی. اصلاً آمدی که آن جهان دیگر را ببینی. آن جهان، جهان یکتایی است. وقتی از این جهان فرم، در حالیکه توی تن هستی، منتقل کنی خودت را، خودت یعنی همان ذره نور را که اول بودی آنجا، و به ماه تبدیل بشوی، بی نهایت بشوی، یا حداقل عمق بیشتری پیدا کنی نسبت به فکرها، جدی نباشی، این همه زیر استرس نباشی، متوجه می‌شوی که جهان دیگری دارد باز می‌شود. از آن جهان خرد می‌آید. شادی می‌آید، آرامش می‌آید، برکت می‌آید، شما از خودتان بپرسید، به مردم نگاه نکنید.



من همچو جهانی دارم؟ نه ندارم. پس باید روی خودم کار کنم. یادمان باشد جهان دیگر شما، در شما باز می‌شود. کس دیگه نمی‌تواند برای شما باز کند، شما باید باز کنید، شما باید تسلیم شوید. شما نباید ستیزه کنید. شما باید نور افکن تمرکزتان روی خودتان باشد. شما هستید که نباید با کسی کار داشته باشید. شما نمی‌توانید جهان معنوی را در درون آدمها باز کنید. آن شخص باید متوجه بشود روی خودش کار کند تا باز شود، تمام تمرکز ما به این است که در این لحظه، من در این لحظه هستم؟ آشتی با اتفاق این لحظه هستیم. در درسهای گذشته گفت، این مثل پل صراط می‌ماند، پل صراط خیلی نازک است. روی ذهن یعنی جهنم کشیده شده است. ما می‌رویم می‌آییم به این لحظه، با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنیم، لحظه بعد، ذهن حواس ما را پرت می‌کند، یک واکنش نشان می‌دهیم، می‌افتیم توی ذهن یعنی توی جهنم. نمی‌توانیم روی پل بمانیم. مدتها باید روی این پل بمانیم. چرا باید روی پل بمانیم؟ برای اینکه وقتی روی پل هستیم، یک قسمتی از فضا باز می‌شود. یعنی ما بی نهایت فضا داریم هستیم، به اندازه خدا. و با اعتراض و با شکایت و بودن در ذهن، این فضا را بستیم. با مقاومت در مقابل این لحظه، ما فضا را بستیم. فضای بی نهایت را بستیم، شدیم چیز کوچولو، و آن چیز کوچولو، من ذهنی است که دل ماست. اینها را شما باید درک کنید. بلی این همان غزلی است که می‌خواهم توام با این بخوانم که تقریباً قضیه روشن شد می‌گوید:

در خانه نشسته بت عیار که دارد؟ معشوق قمر روی شکر بار که دارد؟

پس معلوم می‌شود وقتی شما به صورت ذره از ذهن خارج می‌شوید، بی نهایت می‌شوید، فضای درون را باز می‌کنید در درون شما خدا نشسته، در خانه شما. خانه شما دل شماست، دل شما معادل این لحظه است. چه کسی در خانه‌اش یک بت عیار نشسته؟ که معشوق است یعنی مثل شب چهارده و در ضمن شکر بار هم است. چرا می‌گوید بت عیار؟ یعنی زیبا روی عیار. عیار می‌دانید همان دزدان یا جوان مردانی بودند که می‌آمدند و غارت می‌کردند و تا می‌خواستی ببینی کیست، در می‌رفتند. تشبیه می‌کند، خدا را به آن عیاران. درون شما روشن می‌شود به بی نهایت. اگر بخواهی با ذهنت ببینی فوراً قطع می‌شود. همین که می‌گویید بگذار من بشناسم ببینم این چیست، توصیف کنم، عیار است، دیده نمی‌شود، رفت. پس اگر شما دارید به بت عیار زنده می‌شوید و روشنایی افکنی او را می‌بینید و شادی بخشی او را می‌بینید، یواش یواش که دارید آزاد می‌شوید از ذهن و فضای درونتان گسترده می‌شود با ذهن دخالت نکنید، نگویید بگذار من بشناسم توصیف کنم، به دیگران هم یاد بدهم. با



ذهن بشناسم بیشتر و بهتر بشوم، این را نخواهی، زندگی دارد روی تو کار می‌کند همیشه شما موازی هستید. موازی هستید، او دارد روی شما کار می‌کند، روشن است، همان معنی را می‌دهد، همان مفهوم است.

بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند؟ بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد؟

بدون استفاده از چشم رخ خورشید را چه کسی می‌بیند. الان اسمش را خورشید گذاشت. آن جا می‌گفت ماه. این‌ها تشبیهاتی است که مولانا می‌کند و تا تشبیه نباشد ما نمی‌توانیم بفهمیم. خورشید منبع انرژی و زندگی ماست در این جهان. زندگی جسم است، خورشید نباشد همه چیز یخ می‌زند. هر چه که ما می‌خوریم و یا بوسیله آن می‌بینیم، یا حرکت می‌کنیم بوسیله خورشید است، نور خورشید است. برای همین خدا را تشبیه به خورشید می‌کند. نه این که خدا خورشید است، نه، تشبیه است، خورشید در درون شما طلوع می‌کند. یعنی وقتی این ذره از ذهن بیرون می‌آید که خودش استعداد دارد بیرون بیاید، خودش راهش را می‌شناسد، اگر شما مقاومت نکنید، شما رخ خورشید را با این چشم نه، بلکه به صورت زنده شدن به او می‌بینید. الان هم می‌توانید تجربه کنید. شما وقتی عقب می‌کشید به صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید، آن حضور ناظر از جنس خورشید است. در واقع به قسمتی از آن فضای بی‌فرمی که درون شماست بهش زنده می‌شوید. و بدون پرده ذهن و عیان یعنی زنده به او، عیان یعنی زنده به او در مقابل ذهنی است، شما از فکرتان استفاده نمی‌کنید بفهمید که زنده هستید. فهمیدنی نیست، بلکه به آن زنده می‌شوید. بدون پرده ذهن و به صورت عیان و عینی چه کسی حاضر است به او زنده بشود. ذهن ما حاضر نیست. این را هم بگوییم این ذره که ما هستیم وقتی می‌رود پخش می‌شود در ذهن، وقتی می‌خواهد برگردد، شیطان یک باشگاه باز کرده، نمی‌گذارد می‌خواهد ما را فریب دهد. برای رها شدن از این گیر افتادن‌ها، این‌ها چالش‌اند، شما باید هوشیارانه این نور را بکشید. مولانا می‌گوید مثل قطره آبی است که از گل می‌خواهد خودش را جدا کند ولی گل را هم گرفته می‌کشد. و این ورزش است دیگر. که شما به گفته‌های شیطان گوش نمی‌دهید.

شیطان چه می‌گوید. شیطان من ذهنی را اداره می‌کند و می‌گوید به او، به این نور که می‌خواهد برود، بهش بگو که زندگی در جهان است، زندگی در مقام است، درپول است، به این‌ها بچسب. از بیرون بخواه از بیرون به درون است، از درون به بیرون نیست، این‌ها را شیطان می‌گوید. ولی شما مجهز به فضا هستید که از جنس خداست. به محض این که این فضا زیاد می‌شود شما مزه زندگی را می‌چشید، می‌گویید نه از درون به بیرون است، من می‌بینم که



شادی از درون من می‌جوشد می‌آید بالا. از بیرون به درون نیست که. از بیرون به درون مال ذهن است. من یکدفعه تجسم می‌کنم که پولم دارد زیاد تر می‌شود خوشحال می‌شوم، این مصنوعی است، این عیان نیست. من تجسم می‌کنم خوشحال می‌شوم. پنج دقیقه دیگر اثرش از بین می‌رود. ولی وقتی به عیان زنده بشوم زندگی دائماً در ذرات وجود من در ارتعاش است. مرتب خرد زندگی من را هدایت می‌کند. این عیان است. شما می‌گویید طاقت دیدار را من دارم، شما دارید. شما به عنوان آن ذره نوری دارید، به عنوان من ذهنی ندارید. ولی شما می‌دانید من ذهنی نیستید،

گفتی: به خرابات دگر کار ندارم خود کار تو داری و دگر کار که دارد؟

می‌گویند که تو می‌گویی، آمدیم در ذهن دیگر، من به خرابات کار ندارم. خرابات معادل فضای یکتایی است. محل زندگی است و عیش و عشرت است. ما رفتیم ذهن به جهان ماده، آن هم هویت شدگی‌ها شده دلمان می‌گوییم خیلی خوب است، مثل آن بچه ای که در شکم مادر است عادت کرده نمی‌خواهد بیرون برود. ما هم با ذهنمان می‌گوییم توبه کردیم ما به فضای یکتایی نمی‌رویم. فقط انسانی که کار دارد مسولیت مال انسان است. و این زندگی انسان را انتخاب کرده که در او برود به جهان، فوراً برگردد روی خودش قایم شود و این فضای یکتایی را در درون او باز کند و از طریق او به جهان برکاتش را بفرستد، این منظور زندگی شماست. دارد می‌گوید فقط تو کار داری، حیوان که کار ندارد، نبات که کار ندارد، جماد که کار ندارد، نمی‌تواند برود! غیر از تو دیگر که کار دارد. ما حالمان خوب است دیگر، پولمان دارد زیاد می‌شود، هم هویت با جهان هستیم، مردم به ما احترام می‌گذارند، با اقلام ذهنی مشغول هستیم، بازی می‌کنیم. ما به خرابات کاری نداریم. می‌گویند باید برگردیم برویم هوشیارانه، حالا بعداً، نه، زندگی می‌خواهد در ۸ و ۹ سالگی، اگر غفلت کردیم در هر سنی ما را به فضای یکتایی برگرداند. ما آنجا بودیم می‌خواهد هوشیارانه آنجا باشیم، در حالی که در این تن هستیم، نگو به من مربوط نیست، چرا؟ یواش یواش این مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه زندگی شما را خراب خواهد کرد، فکرهای شما را خراب خواهد کرد.

هیجانان شما را خشن خواهد کرد، به جای این که لطافت ایزدی، عشق، زیبایی، هیجان شما باشد، خشم خواهد شد. اعتراض خواهد شد، شکایت خواهد شد، حسادت خواهد شد. این‌ها هیجانان ذهنی زمخت هستند انسان طاقت تحمل این‌ها را ندارد، این‌ها بدن آدم را خراب می‌کنند. برای همین می‌گوید، خود خود شخص شما کار دارید در خرابات، تو که می‌گویی به من مربوط نیست، غیر از تو کسی آنجا کاری ندارد. خود تو خودت را زدی به



نفهمی به نمی‌دانم. مگر نمی‌دانی که وقتی آنجا کار ندارم این دردها زیاد می‌شود. می‌توانیم بگوییم کار ندارم؟ نه نمی‌توانیم. برای این که هر چه شما اصرار دارید در جهان باشید، جهان دیگر را باز نکنید درهائتان زیادتر می‌شود. نمی‌توانید از ذهنتان درست استفاده کنید، چون ذهن دارای حس هویت است، شما از ذهنتان می‌خواهید به شما زندگی بدهد، ذهنتان نمی‌تواند بدهد. از ذهنتان می‌پرسید، از فکرهایتان می‌پرسید، از چیزهای بیرونی می‌پرسید به من بگو که من کی هستم؟ نمی‌تواند بگوید. چرا؟ برای این که آن هم می‌داند که شما ذره نوری هستید، شما هم می‌دانید.

با شنیدن این ابیات ساده مولانا متوجه می‌شوید که کی هستید، جسم نیستید، و خودتان را به جسمیت زدید، و دیگران را هم جسم می‌کنید و در این جهان راه می‌روید و مردم را به واکنش وا می‌دارید برای این که درد دارید، هر موقع مردم را هم به واکنش وا می‌دارید آن‌ها هم از جنس جسم می‌شوند. یکدفعه متوجه می‌شوید انسان متعالی و معنوی این است که راه برود روی زمین و مردم را به واکنش وا ندارد، بلکه نرمشان کند. از پهلوی یکی رد می‌شوید وقتی در شما زندگی ارتعاش می‌کند همان جنس هم در او ارتعاش می‌کند. یکدفعه ارتعاش زندگی او را به زندگی آگاه می‌کند. شما پس می‌گویید من نمی‌گویم به من مربوط نیست، من نمی‌گویم دیگران بروند فضای یکتایی، من همین جا خوشم، شما می‌دانید که هر بچه از شکم مادر بیرون می‌آید، شما هم باید بیابید، شکم مادر تنگ است، مادر دوم شما ذهن است، آن جا بمانید فشار روز به روز بیشتر خواهد شد.

رندان صبحی همه مَخمورِ خمارند ای ژهره کلید در خمار که دارد؟

رندان صبحی ما انسان‌ها هستیم، اولاً که ما رندیم، یعنی ما آزاده هستیم. از نظر جنس گفتیم ذره هوشیاری خدایی هستیم، مال این جهان نیستیم ماده نیستیم، پس آزاد از همه چیز هستیم. ما به چیزی نمی‌چسبیم. شما به هر چیزی چسبیده اید، بعد متوجه شده اید که آن درد داده به شما. معنی‌اش چیست، به شما می‌گوید شما رند هستید، شما آزاده هستید، شما خالص هستید، شما یک چیز دیگر هستید، چرا به من می‌چسبید؟ شما می‌روید به یک چیزی در بیرون می‌چسبید، که پابین هستید می‌گوید این‌ها شما را می‌کشند، هر چیزی که در بیرون شما را می‌کشد و می‌چسباند به خودش می‌گوید من را زیاد کن. از جنس من بشو، من را زیاد کن. شما می‌روید آن را زیاد می‌کنید، هر چه آن را زیاد می‌کنید درد را زیاد می‌کنید. برای این که این کار شما مغایر با قانون الهی است نمی‌توانید این کار را بکنید.



شما باید خودتان را زیاد بکنید. چقدر زیاد کنید؟ بی نهایت. اما همه این رندان در صبح هستند، همه ما در صبح هستیم. در صبح هستیم یعنی چی؟ یعنی همه ما آماده هستیم که خورشید درونمان ما بالا بیايد. همین خورشیدی که بالا گفت. خورشید کدام است؟ وقتی شما فضای درون را باز می کنید این فضا خورشید هم هست، ماه هم هست. تشبیه است دیگر. نه ماه است نه خورشید. عدم است ولی این عدم تشعشع زندگی می کند. ما که آزادگان صبحگاهی هستیم و تلنگر بزنی جهان دیگر برای ما باز می شود همه خمار زده ایم، چرا؟ خمارکیه؟ خمار آن است که شراب به او کم رسیده، چرا شراب کم رسیده؟ برای این که هر لحظه ما مقاومت می کنیم در برابر خدا و زندگی. او می خواهد به ما شراب بدهد، آب زندگی بدهد، ولی ما نمی گذاریم. این مقاومت شما ترجمه می شود به ستیزه شما با اتفاق این لحظه. وقتی شما با اتفاق این لحظه ستیزه می کنید، نه تنها نمی گذارید خرد زندگی راه حل به شما بدهد، راه حل مسایل تان را بدهد، نه تنها آزاد نمی شوید بلکه این قطره ای، نشتی، یک ذره، از آن طرف آب حیات می آید، شراب می آید در اینجا صحبت شراب می کند. این شراب شادی است، آرامش است، برکت خداست که ما لازم داریم آن جنس را. برای این که از جنس او هستیم. ما نمی توانیم توجه و تایید مردم را بخوریم. تا حالا خوردیم دیگر، آخر چقدر به ما بگویند چه آدم خوبی هستی؟ آفرین بر شما. بزرگ ما هستید، ما به شما احترام می گذاریم. چقدر خوشگل هستید، چقدر با سواد هستید واقعا استاد هستید. از این ها چه در می آید؟ گرچه که در من ذهنی ما دنبال این جور چیزها هستیم.

شما رند صبحگاهی هستید ولی شراب به اندازه کافی به علت ستیزه تان بهتان نمی رسد، حالا حتی به شما این گونه می توانیم معنی کنیم، ای زهره یعنی شما خدای شادی هستید، این همه ما خوشی گدایی می کنیم از بیرون، یک چیزی بگو ما دلمان باز بشود. شما خودت خدای شادی هستی، کلید در میخانه را چه کسی دارد؟ کلید فضای یکتایی را چه کسی دارد؟ کلید خزانه غیب را چه کسی دارد؟ همین خود تو. چه کسی دارد؟ شما. کلیدش چیست؟ عدم مقاومت. این فضا در درون انسان ها می خواهد گشوده شود. استعداد طبیعی است. شما ستیزه نکنید. چه شما زهره را بگیری خدای شادی که شما باشی، چه نه زهره را بالا بگیری، ستاره زهره سمبولیک خدای شادی است. اگر چیزی را شما در این جهان خدای شادی می دانید، آن می داند که گدای شادی از شماست. یعنی شما به هر چیزی در این جهان رو بیاورید که به من شادی بده، مثل پول، مثل مقام، مثل ملک، مثل آدم های دیگر که آن ها جسمها در ذهن شما هستند. هر کدام از این ها به شما دارند می گویند که بابا خدای شادی خودت هستی،



تو باید به ما بدهی، تو به میخانه خدا راه داری، ما که نداریم. ما گدای شادی از شما هستیم. ما از شما می‌خواهیم چیزی بگیریم خودمان را بشناسیم. تو چرا آمدی از جهان گدایی می‌کنی؟ زشت نیست؟ جواب بدید، جوابش این است من خدای شادی هستم، من اجازه می‌دهم این فضا درونم باز شود، من از این لحظه به بعد ستیزه نخواهم کرد، من از این لحظه به بعد از جنس آن چیزی نخواهم شد که بهش چسبیده ام، فکر می‌کنم از جنس او هستم. من از بیرون چه چیزهای مادی، چه انسانی، چه آن چیزی که می‌توانم در ذهنم تجسم کنم زندگی نخواهم خواست. شادی نخواهم خواست، احترام نخواهم خواست، من از انسان دیگری انتظار خوشبختی نخواهم داشت، من می‌دانم معنی خوشبختی بودن در این لحظه در حالت موازی با زندگی و پذیرش اتفاق این لحظه و حالت تسلیم است، این را می‌دانم، از بیرون نمی‌آید.

ما طوطی غیبیم، شکرخواره و عاشق آن کان شکرهای به قنطار که دارد؟

پس ما همان ذره هستیم، همان هوشیاری هستیم که طوطی خدا هستیم ما طوطی غیب هستیم، ما از آنور آمدیم، غذایمان شکر است، شکر این جهانی نیست، شادیهای بیرون نیست که اسمش را خوشی می‌گذاریم، چیزی که از ذهن بیاید به درد ما نمی‌خورد. عاشق هستیم، عاشق یعنی کسی که هوشیارانه در این لحظه در حالی که به این موضوع آگاه هست با خدا یکی است. این اسمش عاشق است. پس ما از جنس پرندگان این جهانی نیستیم، غذایمان شادی است جوشیده و بالا آمده از درون خودمان، همیشه میل می‌کنیم با او یکی بشویم.

در مثنوی خواندیم گفت ترازو می‌شویم. مثنوی دفتر دوم وقتی گفت ما قسمت مصور و قسمت نامصور داریم، گفت نامصور و مصور پیش کسی است که او از پوست بیرون آمده. بعد گفت این قسمت مصور یعنی هوشیاری جسمی و ذهنی و هوشیاری بی‌فرم نامصور مثل ترازو می‌ماند، هر کسی مثل ترازوست. گفت ترازو را ترازو راست می‌کند و ترازو را ترازو کاست می‌کند، یعنی چقدر هوشیاری حضور دارید و چقدر هوشیاری جسمی ذهنی دارید، هی حضور زیاد می‌شود این کم می‌شود، یک دفعه این زیاد می‌شود و ما بین این دو تا در رفت و آمد هستیم. این سالم است شما یک لحظه می‌بینید می‌روید به ذهن مثلاً یک ذره خشمگین بشوید متوجه می‌شوید ترازو دارد به سوی ماده می‌رود، فوراً بر می‌گردیم. در آنجا مثل توپی هستیم که می‌زنی به دیوار، توپ سالم، بر می‌گردد، حالت انعطاف پذیری و جهندگی دارد. می‌گوییم حالت الاستیسیته دارد الاستیک است، ما می‌رویم جهان بر می‌گردیم، شما یک آجر را بزن به دیوار تلپی می‌افتد پایین، آن حالت توپ را ندارد، انسان سالم این هست که به جهان که



می‌رود بر می‌گردد، سنگینی‌اش در فضای یکتایی است، پس ما طوطی آن وری هستیم باید هم آنجا باشیم، طوطی غیبی در فضای یکتایی است، غذای شما آرامش و شادی است، شادی که در ذات زندگی است ذات خداست، عاشق هستی همیشه با او یکی هستی.

الان از شما می‌پرسد، معدن شکرهای خروار خروار کی دارد؟ شما دارید، به شرطی که از ذهن بصورت ذره نوری در بیایید و آن ماه یا خورشید درونتان روشن بشود.

قنطار واحد اندازه گیری وزن است که برابر با صد رطل است در اینجا به معنی خروار خروار یعنی خیلی زیاد. که گفتیم این قدر شکر را این قدر شیرینی را و شادی را کی دارید؟ شما انسانها، شخص شما.

بلی آمدیم به غزل ۷۲۷ بقیه غزل را هم برایتان خواهم خواند، باهم دیگر ترکیب کنیم این ترکیب هم لازم و زیباست، برای این که شما باید از هر بیتی برداشت معنوی خودتان را بکنید. و مطابق آن خودتان را تغییر بدهید. هر بیتی که ما می‌خوانیم شما از خودتان بپرسید که من چه درکی کردم؟ و چه تغییری کردم؟ هیچی، پس درست نخواندم.

آن تیر که جان شکار آنست بنمای که آن کمان که دارد؟

می‌گوید آن تیری که وقتی که می‌آید جان ما را که همین من ذهنی ماست، جان ذهنی ماست، هدف قرار می‌دهد، وقتی هدف قرار می‌دهد از توش زندگی آزاد می‌شود. شما به من نشان بده، بنمای که آن کمان دست کی هست؟ آن کمان دست خداست. همیشه این تیرها می‌آید. تمام اتفاقاتی که برای شما می‌افتد چه در کار، چه در زندگی خصوصی راه می‌رویم بوسیله زندگی خدا طرح شده، تا شما متوجه بشوید که باید به حضور زنده بشوید. ما را ول نمی‌کند، ما در ذهن مردم را ملامت می‌کنیم می‌گوییم او کرده، او کرده، او کرده، نه فقط تیر نمی‌اندازد شما تیر را بد ندانید. پایین داریم خودش را به شکل مهر، خودش را بصورت لطافت، خودش را بصورت آرامش و زیبایی به ما نشان می‌دهد. شما اگر گوش نکنید تیر می‌اندازد. تیر می‌خورد به یک قسمت از وجود جسمی شما، جانتان به درد می‌آید شما سؤال می‌کنید. من چرا تا زانو توی گل فرو رفته‌ام؟ متوجه می‌شوی به خاطر قسمتی از من تان است. چرا این قدر بدهکار شدم؟ چرا این مسئله برایم پیش آمد؟ متوجه می‌شوید که قسمتی از من تان است، من تان را می‌شناسید.



این کمان دست عارف هم هست، مولانا هم گاهاً تیرهای نه چندان قشنگ می‌اندازد و ما خوشمان نمی‌آید آشکارا می‌گویند این چیزی که بهش چسبیدی باید بیندازی، وقتی خوشمان نمی‌آید آن تیر جانمان را هدف گرفته، جان ذهنی ما را، جان قلبی ما را، که چی بشود؟ از توش جان اصلی ما آزاد بشود. من اصلی ما من فطری ماف آن ذره نور الان افتاده توی ذهن شده یک چیز قلبی، زندگی آن را هدف قرار می‌دهد، یک راهش این است که بهترین راه است و ساده ترین راه و کوتاهترین راه که شما حرفهای مولانا را قبول کنید بیایید روی پل صراط یعنی این لحظه و بپذیرید اتفاق این لحظه را، ببینید که زندگی و خرد زندگی به شما هوشیارانه می‌گویند چه کار کنید. یا هوشیارانه تصمیم بگیرید که هیچ کاری نمی‌توانم بکنم ولی این یک تصمیم گیری است یک انتخاب است چشم بسته نمی‌شود، این لحظه کاملاً باید تیز و آگاه باشید که من در کجا هستم؟ و بر اساس این چالش چه کار می‌توانم بکنم؟ در حالی که با این لحظه صلح هستم با این لحظه آشتی هستم و زندگی تعیین می‌کند که من چه کار بکنم، یا نکنم، و این یک تصمیم هوشیارانه و آگاهانه است. نگذارید به هر چه بادا باد، تسلیم این نیست که هر چه بادا باد. گفتند قبول کن برو جلو، هیچ کاری نمی‌شود کرد. تسلیم برابر با بی عملی و سستی نیست. تسلیم معادل عمل است. باید این جا بیفتد، نمی‌افتد. وقتی صحبت تسلیم و پذیرش می‌کنیم معنی‌اش این است مردم فکر می‌کنند گهگاه، که همین است دیگر قبول کن، کی گفته قبول کنی؟ تسلیم معادل عمل است منتها بجای اینکه خشم بریزد واکنش بریزد، خرد می‌ریزد، یک فضای خدایی تعیین می‌کند شما چه کار کنید انرژی آن فضا می‌ریزد. این عمل شما و این فکر شما از خشم است مرکز شما که مال من ذهنی می‌آید؟ یا از آن فضا می‌آید؟ باید از آن فضا بیاید، خدا تیر می‌اندازد که آن فضا را باز کند، شما نمی‌گذارید، وقتی تیر می‌خورید نباید شکایت کنید، نباید خشمگین بشوید، باید فضا را باز کنید، که من الان باید چه کار بکنم؟ تو بگو نه خشم من، نه شکایت من، نه واکنش من، نه رنجشهای من، نه کینه های من. اینها نباید بگویند، اگر اینها گفتند شما عمل نکن. بدان که ضرر خواهی کرد، این راه به ذهن دارد، مثل یک بچه که میل دارد بگردد برود به ته رحم مادرش، بیا برو بیرون، نه اینجا خوب است!.

شما تیرهای مولانا را می‌گیرید نرمش و الطاف آن را هم می‌گیرید. دارید بیدار می‌شوید. هر موقع مولانا چیزی گفت، شما بدتان آمد، کتاب را نبندید بیندازید دور برود. بدانید که یک قسمت از من تان دارد ستیزه می‌کند آن را باید بخوابانید. بزرگان دیده اند و به ما هم می‌گویند ما هم بدانیم.



در هر طرفی یکی نگاریست صوفی، تو نگر که آن که دارد؟

هر طرف که نگاه می‌کنی این طرف را فکر تعیین می‌کند، ما چه کار می‌کنیم؟ ما زندگی بی‌فرم را می‌گیریم می‌بریم ذهن و جهت بهش می‌دهیم. به هر جهت که توجه ما را جلب می‌کند یک نگار است و گر نه توجه ما را جلب نمی‌کرد. این جا نگار کلی است فقط زن یا مرد بیرونی نیست که بگویند که هر طرف که نگاه می‌کنم یک خانم زیبا روی یا یک آقای خوش اندام است، نه.

هر چیزی که توجه شما را می‌تواند جذب کند نگار شماست و موفق می‌شود جذب کند. ولی تو صوفی هستی، تو آزاده هستی، گفت رند صبحی هستی، شعور زندگی در تو کار می‌کند، خوب نگاه کن، تو نگر. پس معلوم می‌شود تا حالا درست نگاه نمی‌کردیم، که این آنیت و خاصیت را که اسمش حضوره و زندگی است هر که داشته باشد دوست داشتنی می‌شود این را کی دارد؟ که به این لحظه یا به آن زنده است؟ چه کسی به خدا زنده است؟ چه کسی به زندگی زنده است؟ چه کسی به ابدیت و بینهایت خدا زنده شده؟ البته شما الان نگاه می‌کنید بیرون می‌بینید که پول جذب می‌کند نه این که پول نداشته باشید، نجسب بهش از جنس او نشو، بخاطرش ناراحت نشو، واکنش نشان نده، شما یک عمق بینهایت و حس ابدیت در این لحظه هستید، از جنس ماده نیستید، از طرفی هم توجه تان به هر طرفی می‌رود ممکن است که شرطی شده باشی از دیگران یاد گرفته باشی در تو جا افتاده باشی، پول را ممکن است نگار ببینید، مقام را دلبر ببینید، حتی خیلی‌ها دردهایشان را مثل خشم و رنجش و کینه را دلبر می‌بینند، برای همین چسبیدند. اگر نجسبید پس شما چرا رنجش هایتان را نمی‌اندازید، اگر برای شما ارزش ندارند شما می‌دانید که این دردها نمی‌گذارند شما از ذهن زاییده بشوید.

مشکل ترین چیزی که ما می‌خواهیم ببینیم از شرش راحت بشویم دردهای ما هستند مثل همین رنجش های ما، خشم های ما، اگر شما بتوانید ببینید می‌توانید ببندازید. شما به عنوان یک انسان باید بدانید که چه کسی از جمله خودم به این آن به این لحظه به این بینهایت زنده ایم یا نه؟ نیستیم باید روی خودمان کار کنیم، به صرف این که کسی توجه من ذهنی ما را جذب می‌کند این که من ذهنی ما شعار دارد هر چه بیشتر بهتر می‌خواهد انباشته کند و از انباشتگی‌اش زندگی بگیرد، نرو دنبالش آنها نگار نیستند. انسانهای دیگر هم همین طور، انسانی که آن ندارد، «آن» آن خاصیتی است که اگر کسی داشته باشد دوست داشتنی می‌شود، «آن» همین حضور است گنج حضور است، هر کسی از ذهن زاییده بشود و این ماه در درونش درخشیدن بگیرد که در آن یکی غزل گفت



خورشید، هر کسی لطافت را در جهان پخش کند عشق را پخش کند برکت زندگی را پخش کند، زندگی هدایتش بکند او «آن» دارد. شما از خودتان بپرسید من آن «آن» را دارم؟ اگر ندارید متواضع باشید، بدانید که زندگی می‌خواهد به شما بدهد. آن کسی که نگذاشته شما بهش زنده بشوید شخص شما هستید. این فضای درون ما این لحظه می‌خواهد باز بشود، خدا می‌خواهد دل ما را تسخیر بکند، و خودش را برقرار بکند. چه کسی نمی‌گذارد؟ شخص خود ما! می‌گویند که شیطان باشگاه باز کرده یک چیزی جلو ما می‌گذارد می‌گوید بیا با این هم هویت بشو، هر چیز جسمی که جلوتان می‌گذارد یا قبلاً گذاشته شما خودتان را باید از آن رها بکنید و این رها کردن ورزش است یک چالش است، وقتی رها شدید نباید درد جدید ایجاد کنید نباید دیگر هم هویت شوید.

این صورتِ خلق جمله نقش اند هم جان داند که جان که دارد؟

مردم با من ذهنی شان کار می‌کنند، شعاع نوری وقتی تابیده شما بصورت ذره رفتید به ذهن با چیزهای ذهنی هم هویت شدید، یک تصویر ذهنی ساختید برای خودتان اسمش من ذهنی است، بر اساس این من ذهنی یک من ذهنی برای هر کس منعکس می‌کنید، اینها همه نقش هستند صورتند، پس صورت شما نقش است، من ذهنی شما نقش است، اگر همسران را بچه تان را من ذهنی می‌بینید و توصیف می‌کنید و زندگی را نمی‌بینید آن هم که می‌بینید نقش اند. همه به نقش مشغولند، نقش‌ها با نقش‌ها دارند مذاکره و صحبت می‌کنند. نه زندگی، زیر این نقش زندگی است. هم جان داند که جان که دارد، فقط کسی که جان دارد یعنی از ذهن آمده بیرون رفته فضای یکتایی این لحظه به آن ماه زنده شده به عمق زندگی زنده شده، به جان اصلی به جان من فطری زنده شده به زندگی زنده شده او زندگی را می‌شناسد.

در دفتر دوم گفت این آینه کلی است. یک آینه جزئی داریم که همین من ذهنی است توصیف می‌دهد، کسی که به مصور و نامصور در عین حال مجهز است، قسمت نامصورش آینه کلی است. برای این که شما در آینه انسانی که به زندگی نگاه کنید هم فرم تان را می‌بینید هم بی فرمی تان را. اگر خودتان زنده شده باشید هم نامصور را می‌بینید یعنی بهش زنده هستید و هم اگر من داشته باشید آن هم را می‌بینید. وقتی نامصور نباشید یعنی آینه کلی نباشیم من داشته باشیم حتی من خودمان را هم نمی‌بینیم. خیلی از این حرفها را که مولانا می‌زند و ما الان روی صفحه نوشتیم نمی‌فهمند نمی‌دانند یعنی چی، اگر توجه کنند می‌فهمند ولی چون من دارند و من فقط جسم می‌بیند، و یک جسم دنبال جسم می‌رود و از جسمها زندگی می‌خواهد و زیر سلطه عقل من ذهنی است، فکرهای



من ذهنی است خدا را به شکل تصویر در آورده چون خودش از جنس تصویر است و به چیز دیگر گوش نمی‌دهد می‌گوید من حقیقت را پیدا کردم. اما درد دارد درد ولس نخواهد کرد، روز به روز گیج تر خواهد شد، کسی نمی‌تواند از قانون خدا، زندگی فرار کند.

قانون این است شما به عنوان زندگی چند صبحی هفت و هشت سال اصلاً می‌روی به جهان باید برگردی، دائماً یک صدایی شما را صدا می‌کند بر گرد، درست از روی نخستین دارد گوشزد می‌کند به شما، ولی هفت هشت سال اجازه می‌دهد شما آن هم بصورت شاد انسان در ابتدای زندگی تا ده سال رنگ و بوی زندگی دارد میل به بازی دارد جدی نیست، همین که از ده دوازده می‌گذرد چیزها جدی می‌شود، مولانا در قصه دفتر دوم گفت همین که می‌خواهد مزه این جهان را بچشد و سوار خرش بشود، خر با کله می‌آید زمین، برای اینکه در آن ده دوازده سال خادم از خرش گفت مواظبت نکرده، آن چیزهایی که لازم بود بهش نداده، امروز اگر رسیدیم دنبال قصه را خواهیم خواند، پس شما می‌دانید تا به جهان زنده نشوید نمی‌توانید بفهمید کی جان دارد کی جان ندارد. به جان زنده زندگی زنده هست یا نیست؟ ولی کسی که جان دارد نگاه می‌کند به آدمها می‌فهمد این فقط نقش است، فقط حرف نقش را می‌زند ولی آن یکی آینه کلی است هم مصور است هم نامصور، هم قسمت بی فرم دارد که حضور است، هم به خدا زنده است هم یک مقدار من دارد و این من‌اش هی کوچک و بزرگ می‌شود، ترازوست. اگر ترازوی ما کفه من‌اش خیلی سنگین است ۹۰٪ من دارد و ۱۰٪ حضور دارد و آن ده درصد را هم لحظه به لحظه می‌خواهد ببندد این آدم متعادل نیست. فکرهايش خراب است بدنش خراب خواهد شد چرا؟ واضح است این بدن ما به یک برکتی به یک آب حیاتی از آنور احتیاج دارد. شما وقتی موازی می‌شوید و ریلکس می‌شوید یکدفعه، و اتفاق این لحظه را می‌پذیرید می‌بینید یک آرامشی از فرق سرتان وارد می‌شود و از نوک پایتان مثل اینکه خارج می‌شود شما در زیر نفوذ انرژی برکت دهنده، شادی دهنده، زنده کننده قرار می‌گیرید اگر آن قطع بشود که برای خیلی‌ها قطع است این بدن سالم نمی‌ماند. بعضی‌ها نمی‌توانند نفس عمیق بکشند، دائماً نفسهای کم عمق برای اینکه مثل گنجشکی هستند می‌خواهد آب بخورد ۳۰ دفعه اینور و آنور را نگاه می‌کند نکند که گربه‌ها مرا بگیرد می‌ترسند، بیشتر مردم در حال ترسند. از همه چیز می‌ترسند. ذهنشان آنها را آنطوری کرده. چیز ترسناک وجود ندارد ما از جنس خدا هستیم نامیرا هستیم. ولی این را فقط کسی که به جان زنده زندگی زنده شده تشخیص می‌دهد.



حالا مولانا یکی‌اش است به شما دارد می‌گوید که شما جان زندگی هستید اقامتتان در ذهن موقت بوده تا بحال هم ممکن است نقش بودید شما از نقشها پیروی نکنید. من های ذهنی نقشند ممکن است باسواد باشند در این زمینه سواد بدرد نمی‌خورد، یک کسی ممکن است کتاب بنویسد ممکن است سخنرانی بکند، می‌رود یک چیزی را می‌خواند می‌آید می‌گوید ممکن است نقش باشد. شما دنبال آن نروید. کسی که نقش است دائماً از نقشها صحبت می‌کند، باورها را جدی می‌گیرد، روی کلمات و جملات تاکید می‌کند، می‌گوید آن شخص کافر است برای این که جمله را اینطوری نوشته! ما دیندار هستیم باید این طوری نوشت. آن کفر است این یکی دین است. نه این کفره نه آن دین است، این جمله است، دین دیدار اوست در این لحظه. اگر او را نمی‌بینید و به او زنده نیستید الان داریم می‌خوانیم می‌گوید اقرار و انکار به درد نمی‌خورد. اینها اقرار و انکار ذهنی است. اجازه بدهید چند غزل از غزل شماره ۶۴۲ برایتان بخوانم.

يك غمزه دیدار به از دامن دینار دیدار چو باشد، غم دینار که دارد؟

غمزه یعنی حرکت مهر آمیز آبروی معشوق، اگر زندگی، خدا یک چشمکی به شما بزند یک لحظه شما را به آرامش خودش زنده کند، در زیر فکرهای شما یک آرامشی را نشان بدهد که شما از جنس او هستید، یک لحظه نشان بدهد بصورت حس زیبایی حس آرامش، حس شادی بی سبب، حس آزادی، حس بینهایت و فضاگشایی خودش را نشان بدهد، اینها غمزه های دیدار خدا هستند. بهتر از یک خروار سکه طلاست، یک دامن دینار. قدیم دامن بود، وقتی به زندگی هوشیار باشی، زنده باشی وقتی دلت به او زنده شده، فضای درون شما بینهایت شده و ازین فضا شادی دایما ساطع است، لحظه به لحظه. چه کسی به دنبال دینار می‌رود؟ دنبال پول می‌رود؟ شما پول را برای چه می‌خواهید؟ برای اینکه حس شادی بکنید حس آرامش بکنید حس امنیت بکنید، که نمی‌کنید برای اینکه حس امنیت از عمق زنده شدن او می‌آید. شادی از این فضا داری ساطع می‌شود. شادی از دیدار می‌آید.

دیدار همان عشق است، دیدار یعنی یکی شدن با خدا با زندگی. اگر دیدار میسر بشود چه کسی غم پول، غم خانه، غم اتومبیل و غم زیاد کردن برای بهتر زندگی کردن رامی افتد معنیش این نیست که شما وسایل مادی نیاز نداشته باشید. اگر شما می‌خواهید درست بدانید مولانا چه می‌گوید، به انسان های خیلی ثروتمند یک سری بزنیید و ببینید شب و روز ناله می‌کنند و زندگیشان بد است، غصه دارند. شما چرا؟ برای اینکه دیدار ندارند. نگران همان چیزهایی هستند که از آنها شادی می‌خواهند. اینقدر به چیزها چسبیده اند و دایما به فکر آنها هستند و هم



هویت با آنها هستند که اصلا غمزه دیدار را نمی بینند. زندگی امتحان می کند لحظه به لحظه، لحظه به لحظه که شما می گذارید وارد وجود شما بشود، می گذارید شما را زنده کند، می گذارید خودش رو به شما نشان بدهد. از یک سنی به بعد بچه می خواهد زبان باز کند که می کند. از یک سنی به بعد زندگی می خواهد شما را به منظور اصلیتان برساند که زنده شدن به آن است یعنی باز شدن فضا درونتان است. شما نمی گذارید چرا؟ غصه دینار نمی گذارد. دینار سمبل همه چیزهایی است که می گوید هرچه از اینها بیشتر باشد بهتر است برای اینکه زندگیم بیشتر خواهد شد. امروز متوجه خواهیم شد که با زیادتر شدن اینها زندگی شما بیشتر نخواهد شد بلکه خیلی موقعها کمتر خواهد شد. شاید شما هوشیارانه تصمیم بگیرید یک مقدار از پولتان را کم کنید، یک مقدار از اموالتان را بفروشید، به خیریه بدهید، بارتان را سبک کنید به صلاحتان است. شما می گوید من سه سال، چهار سال دیگر خواهم مرد، اینهمه را می خواهم چکار کنم. برای چه شب و روز باید نگران باشم. اینها را برای چه کسی من نگه می دارم. هرکسی می میرد و می بینید که رفت یک درسی است برای ما که ما هم خواهیم مرد. برای چی برای دینار ناراحت باشم. من باید به فکر دیدار باشم. کجای دیدار هستم؟ چه چیزی مرا از دیدار محروم کرده؟ چرا حرکت زیبا و مهر آمیز معشوق ازلی را ندیدم؟ برای این که حواسم به پول بود.

جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند

اکنون چو سگان میل به مردار که دارد؟

بله وقتی جانها از ذهن بیرون آمدند، شما به عنوان آن ذره نوری از ذهن بیرون آمدید و به فضای یکتایی زنده شدید و شیر، خدا، زندگی خودش را در دل شما، مرکز شما برقرار کرد و این ذره نور به بینهایت تبدیل شد یعنی به او تبدیل شدید و او خودش را در شما مستقر کرد و به شما نشان داد که چگونه شکار کنید. برای اینکه می بینید خرد از او می آید شما دنبال خرد، عشق و شکار شادی هستید. شما از چه کسی یاد گرفتید؟ از شیر یاد گرفتید. شیر چه خاصیتی دارد؟ شیر مردار نمی خورد، کفتار می خورد. یوزپلنگ شکار کرده است، کفتارها از دست او مردار را می گیرند. شیر خودش شکار می کند خودش هم می خورد. یعنی چی؟ یعنی شما به عنوان بینهایت مستقر در این لحظه فکر خودتان را خودتان تولید می کنید. هیجان خودتان را خودتان تولید می کنید لطافت را از درون خودتان تولید می کنید، شادی را از درون خودتان تولید می کنید و مثل سگان، کفتارها که میل به حیوان مرده می کنند، حیوان مرده شامل همین تصویر ذهنی از پول است، تمام آن چیزهایی است که ما در



ذهنمان در بیرون تجسم می‌کنیم، آنها مرده‌اند. بوسیله یک تصویر ذهنی مرده به سوی چیزهای مرده می‌رویم، از چیزهای مرده، چیز مرده می‌گیریم، که خوشی‌های ذهنی است. ما الان میل به مردار دیگر نداریم برای اینکه مثل آن شیر زنده زنده در این لحظه از آن ور می‌آید. فکر نو به نو از آن ور می‌آید.

یک شکل مردار، باورهای پوسیده قدیمی است که یک عده به آن چسبیده‌اند. خدا از شما می‌خواهد به او زنده شوید در این لحظه فکر شما را از درون تولید کند. شما باید در این لحظه فکرتان را خودتان تولید کنید، نه اینکه باورهای پوسیده را باور خودتان بکنید و مردار بخورید. پس هرچیز که در ذهنی مردار است. شما میل به آنها ندارید چون از جنس شیر هستید از جنس خدا هستید. خدا روا نمی‌دارد که امتداد خودش را، خودش را فرستاده اینجا به صورت شما و می‌خواهد خودش را بکشد، آن نور را بکشد و به خودش زنده کند و باور جدید برای چالش‌های شما بدهد، شما ستیزه بکنید با او و به باورهای مرده بچسبید. روا نمی‌دارد، تیر می‌اندازد، درد ایجاد می‌کند، به روز بدی می‌اندازد تا شما بفهمید.

اولش گفت غمزه هست، اشارات ابرو و شیرینی هست. آدم وقتی به خوشی‌های بیرون مشغول شود آن علامات را نمی‌گیرد معشوق زمینی هم همینطور است. معشوق زمینی شما هم یک خانم زیبا است که مرتب اشارات ابرو می‌کند، شما متوجه نمی‌شوید ممکن است لنگ کفش را در بیاورد در سر شما بکوبد و بگوید چرا نمی‌فهمی؟ تمثیل خداست اینقدر به ما اشاره کرده، اشاره لطیف کرده که الان تیرها را می‌اندازد، نفهمیدیم برای اینکه. ما می‌گوییم چرا این بلا سرم آمد، چرا سرطان گرفتم چرا فلان قسمتم معیوب شد. اول اشارات بوده، اینقدر ما مشغول بودیم که توجه نکردیم. چی یاد می‌گیرم؟ مثل گفتارها و سگ‌ها، من می‌گویم گفتار برای این که سگ‌های این دور و زمانه ماشاء الله اعیان هستند و میل به این چیزها که ندارند بهترین غذا را می‌خورند، پس همین گفتارها را بگوییم. ما به چیزی که زنده نیست جذب نمی‌شویم. چیز زنده از آن ور می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۱

همچو شیری، صید خود را خویش کن ترك عشوه اجنبی و خویش کن

مثل شیر صید خود را خودت بکن، فکر خود را خودت تولید کن، فریب بیگانه و خویش را مخور!

همچو خادم دان مراعات خسان بی‌کسی بهتر ز عشوه ناکسان



من ذهنی تنهاست برای این که از خدا جدا شده، به خاطر فشار تنهایی و جدایی من ذهنی، منت من های ذهنی دیگر را مکش. خسان من های ذهنی هستند. در قصه می خوانیم که خادم که قرار است خر صوفی را نگه دارد بهش غذا نمی دهد. و وقتی صوفی، گفتیم صوفی هوشیاری است همان ذره نوری است که می رسد به این جهان، خرش را تن اش را می دهد به دست خادم این جهان، و صوفی می داند از خرش چه جوری مواظبت بکند. به خادم می گوید برو جو و کاه و آب و اینها به خر من بده، ایشان لاحول می کنند، یعنی ذکر خدا را می گویند و ذکر خدا را در این به کار می برند که من می دانم، یعنی با منشان ذکر می گویند و این ذکر خدا عوض این که او را از جنس خدا بکند و به حرف صوفی گوش بدهد از جنس من می کند، خشمگین می شود، و با خشم بلند می شود و می گوید من می دانم! تو لازم نیست به من بگویی. پس خادم من ذهنی از جسم ما در این جهان نگهداری نمی کند.

و مولانا در آن قصه اگر رسیدیم خواهیم خواند یا بعداً خواهیم خواند که می گوید شما مُشک را که ذکر خداست به خر نخوانید، خر غذا لازم دارد. مُشک را بر دل بمال بر تن نمال، مُشک چی هست؟ می گوید ذکر ذوالجلال، نام خدا، هر چیزی که شما می گویند که به زندگی زنده بشوید آن ذکر خداست، آن را نباید به تن بخوانی، آن را باید به روح به هوشیاری بخوانی، برای من ذهنی ذکر بخوانی که هیچ اتفاقی نمی افتد. هر کسی عبادت می کند به هر گونه ای می گوید من الان دارم عبادت می کنم اتفاقی می افتد، بعد از اینکه تمام شد اتفاقی افتاد؟ نه. در حین ذکر خدا اتفاقی افتاد؟ نه، پس من درست کار نمی کنم من باید ذکر را برای روحم بخوانم، برای هوشیاری بخوانم نه برای خر، ذکر خدا را خر برای خر نمی خواند. که ذکر خدا باید سبب ظهور بشود زنده شدن به او بشود. خلاصه امروز دنبال قصه خادم و صوفی را خواهیم گرفت.

محبت کردن و احوالپرسی خادم را نپذیر و بی کسی بهتر از فریب من های ذهنی دیگر است. بعد هم گفت:

در زمین مردمان، خانه مکن کار خود کن، کار بیگانه مکن

زمین دیگران همان است که ذهن ما را ساخته، تمام باورهایی که شما با آنها هم هویت هستید و من ذهنی بر اساس آنها ساخته شده فکرهای مردم است، این زمین مردم است شما روی این خانه نساز، زندگی را روی این بنا نکن، شما تشکیل خانواده را و بچه تربیت کردن را، زندگی در این جهان را، کار کردن را روی من ذهنیت بنا نکن، کار خودت را بکن، کار خودت موقعی آغاز می شود که از ذهن می آیی بیرون آن ماه در درونت روشن می شود آن خود شماست، خود فطری شماست، که من الان دارم چه کار می کنم، من چی می خواهم؟ من انسانم نباید



دنبال خواسته های مردم بروم. خواسته های مردم برای خودشان خوب است، من چه کار می‌خواهم بکنم؟ من برای خودم می‌خواهم تصمیم بگیرم. من بر اساس حضور می‌خواهم تشخیص بدهم و تصمیم بگیرم. من کار بیگانه را نمی‌کنم. می‌گویند بیگانه همین من ذهنی شماست، که دیگران برای شما درست کردند، براساس باورهای دیگران است. ما اینقدر نباید باورهایمان را جدی بگیریم و بهش بچسبیم. همه اینها مال دیگران بوده است. تازه خودت هم بر اساس حضور اگر باور تولید می‌کنی، وقتی تولید شد، این شد جسم دیگر. چیزی که مقدس است در ما، زنده شدن به خداست، خدائیت است. در انسانها چی مقدس است؟ زندگی‌شان، خدائیت شان، ولی ما به چی توجه داریم؟ به باورهاشان، به من شان. چرا؟ گفت برای اینکه همه نقشند. برای اینکه نقش هستیم. نقش دنبال نقش می‌گردد. نقش براساس باورها ساخته شده است. شما نباید کار من ذهنی را بکنید، کار خودتان را بکنید. خودتان من فطری هستید، وقتی درونتان بی نهایت شد و خودتان شدید. خودتان آن ذره نوری هستید که وقتی از ذهن خلاص می‌شود، بی نهایت می‌شود، کار او را بکن، کار من ذهنی را نکن.

کز برای اوست غمناکی تو

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو

در شما بیگانه کیست؟ آنکسی که شما فکر می‌کنید خود شما هستید، یعنی من ذهنی، آن خود شما نیست. برای چی ما خودمان را اینقدر اذیت می‌کنیم؟ برای اینکه یکی به باورهای ما توهین کرده است، یکی ما را کوچک کرده است. مگر می‌شود زندگی را خدا را کوچک کرد؟ خدائیت را می‌شود کوچک کرد؟ نه. به کی توهین شده است؟ به من ما. به حیثیت بدلی ما. آن که ما آرایش کرده بودیم به مردم نشان بدهیم. با سوادیم، محترمیم، راستگو هستیم، یکدفعه در آمد که نیستیم. می‌ترسیم آن تصویر ذهنی شکسته بشود، شکسته بشود، بهتر که شکسته بشود. باید شکسته بشود، بیگانه است.

کیست بیگانه؟ من ذهنی تو. که تمام غمناکی ما بخاطر آن است. خدائیت شما، خدا برایش مهم است که شما صد دلار دارید یا صد میلیون دلار دارید؟ چون شما چند سال دیگر همه را می‌گذارید و می‌روید. برای خدا مهم است که شما پادشاه هستید یا گدا هستید؟ استاد دانشگاه هستید یا یک آدم عادی هستید که یک مغازه دارد؟ نه. او با این نور کار دارد. در هر جایی هستید، باید این نور را این ذره را، از ذهن بکشید بیرون، به محض اینکه بیرون بیاید، بی نهایت می‌شود، زنده می‌شوید به او. غمناک نمی‌شوید. یکدفعه می‌بینید شما، خروار خروار شادی داشتید.



جوهر خود را نبینی فربهی

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی

تا زمانی که به نیازهای روانشناختی این من ذهنی، شما توجه دارید و مشغول هستید و دنبال ارضای آنها هستید، این جوهر شما، یعنی همین ذره، فربه نخواهد شد، بزرگ نخواهد شد. چرا؟ این زیر فشار است. شما من ذهنی دارید. در من ذهنی فشرده می شود. چرا اینقدر درد می کشیم؟ برای اینکه فشرده می شویم ما. ما بی نهایت را هنوز به صورت ذره نگه داشتیم. باید فشار بکشیم. مطابق قانون زندگی نیست. بله می گوید

چون عین عیان گشت ز اقرار که لافد؟

اقرار چو کاسد شود، انکار که دارد؟

وقتی خدا می تواند در انسان به خودش زنده شود و شما به او زنده شوید، زندگی را بطور عینی تجربه کنید و تمام وجود شما روشن به او بشود و حسش کنید، در این صورت از ذهنتان استفاده نخواهید کرد. در این صورت لازم است که بروید به ذهنتان بگویید خدا هست؟ نه. چه کسی می گوید خدا هست؟ چه کسی وارد آن بحث می شود؟ آن کسی وارد می شود که به خدا زنده نیست. حالا اقرار از رونق بیفتد، انکار که دارد؟ چه کسی به انکار توجه می کند؟ البته اینکه با ذهن می گوئیم خدا وجود دارد و اقرار می کنیم به کمی بهتر از انکار است که بگوئید مثلاً خدا نیست. هر دو یکی است، هر دو ذهن است.

مولانا می گوید شما باید به او زنده شوید. وقتی زنده شدی به او، متوجه می شوی که یک جویبار از خرد، عشق، لطافت از شما جاری است و شما تماشاگر هستید. شما به عنوان تماشاگر، لزومی ندارد وقتی می بینید خرد زندگی از شما رد می شود، شما زنده هستید، شما نورتان را به جهان می تابانید و این نور شامل برکات زندگی است و خودتان از او عیناً برخوردارید. زنده به او هستید، دیگر کسی به ذهن نمی رود. توجه بکنید که انکار و اقرار در ذهن است. ولی ما انکار و اقرار را جدی می گیریم. ما به همین اقرار بسنده می کنیم. کسی به وجود خدا معترف باشد، برای ما خیلی خوب است، دیگر کاری نداریم که آیا به خدا هم زنده شدی یا نه؟ پس مولانا می گوید که انکار و اقرار، هر دو ذهنی است. شما در تله انکار و اقرار و یا بحث و جدل و یا فکر در آن زمینه ها یا باورها، نیفتید. باید اجازه بدهید زندگی خودش را از این انکار و اقرار در بیاورد. به جای اینکه یک چیز ذهنی بشوید، یک زندگی عینی بشوید. مشخص است.



ای در رخ تو زلزله روز قیامت در جنت حسن تو غم نار که دارد؟

انسان وقتی کرشمه های معشوق ازلی را دید و یک خرده این فضا در درون، خودش را به ما نشان داد و شروع کرد به باز شدن و شما هم اجازه بدهید باز بشود، به محض اینکه آن هوشیاری در ما شروع کند به زنده شدن و باز شدن درون، این ساختارهای رویی که از جنس جسم هستند و انکار و اقرار، اینها شروع می کنند به زلزله، فرو می ریزند. برای اینکه در این انکار و اقرار، من نهفته است. هم هویت شدگی نهفته است. ذهن شما شروع می کند به لرزیدن و ریختن و وقتی ریخت، جان شما از آنجا آزاد می شود.

پس معلوم می شود که زلزله روز قیامت در این لحظه، یک خرده شما بمانید، برای شما صورت می گیرد. اگر روی پل صراط بمانید، یعنی اتفاق این لحظه را بپذیرید، پذیرش اتفاق این لحظه شما را از جنس هوشیاری می کند که از اول بودید، نور. نور وقتی شروع می کند به باز شدن، از این فضا، می فهمید که چه کار باید بکنید. چه فکری باید بکنید، درست مثل گوش دادن، ما گوش می دهیم نه با این گوش، بلکه با گوش آن وری، ما منتظریم که از آن ور به ما چه می گویند، زندگی چه می گوید؟ و این چالش ما هم در آن فضا است، فضای باز شده، فضای باز شده چالش را می لرزاند، به هر چیز گیر افتادید مثل دردها، مثل رنجش ها اینها را می لرزاند، فرو می ریزند. وقتی فرو می ریزند شما آزاد می شوید، ولی این در رخ اوست، تا او را نبینی، به او زنده نشوی نمی شود. یواش یواش زلزله شما شروع شده است. اگر شما این برنامه را تماشا می کنید و می توانید ادامه دهید، من ذهنی جلوی تان را نمی گیرد و نمی تواند بگیرد و شیطان از شما ناامید شده است، زلزله شروع شده است دارید زنده می شوید، باید ادامه بدهید. شما باید ببینید در این لحظه، با اتفاق این لحظه آشتی کنید، فضا را باز کنید و ببینید که از آن فضا چی می آید؟ گوش بدهید هر چی می آید. گاهی اوقات بصورت فکر به ذهنتان می آید. گاهی اوقات همزمان شما عمل می کنید. دیدید وقتی این فضا باز است، یکدفعه آدم بلند می شود یک کاری انجام می دهد. آن فضا شما را بلند می کند. باید مواظب باشید خشم بلند نکند، واکنش بلند نکند. اگر در شما هیجان منفی هست در این صورت ذهن کار می کند. یک حالت توام با آرامش و انعطاف در شما وجود دارد، یا همزمان یک کاری را انجام می دهید یا منتظری یک فکری به ذهنت بیاید به شما بگوید چه کار کن. و این جنت زیبایی اوست. در بهشت زیبایی تو، غم آتش جهنم را که دارد؟ پس خدا می خواهد این لحظه ذهن شما را فرو بریزد و جنت زیبائیش را، بهشت زیبائیش را برای شما باز کند و شما غم آتش ذهنتان را نداشته باشید.



در این مورد جنت، باز شدن فضای یکتایی در درون شما و بسته شدن جهنم و خاموش شدن آتش او یعنی فرو ریختن ذهن، در شما دارد صورت می‌گیرد. هر موقع من ذهنی ضعیف می‌شود، شیطان راهی پیدا می‌کند که شما را منصرف کند، شما نباید منصرف بشوید، باید روی خودتان کار کنید و این هم جزو همان ورزش و چالش است. هر چه ما حضورمان بیشتر می‌شود، این شیطان چالش بزرگتری جلوی ما می‌گذارد. شما با استفاده از آن فضا، حالا مولانا به شما یاد داده است، باید آن چالش من ذهنی یا شیطان را حل کنید، یا از کنارش رد می‌شوید یا با استفاده از خرد زندگی حلش می‌کنید، ولی هیچ موقع بر نمی‌گردید، بر نمی‌گردید به ذهن، بر نمی‌گردید دوباره قبول کنید که من غصه را قبول دارم، خشم را قبول دارم. شما هیچ موقع نپذیرید که رفتاری که براساس خشم باشد، این رفتار موثرتر است، نیست. من ذهنی اینطوری به ما یاد داده است، وقتی من خشمگین نیستم، مردم به حرف من گوش نمی‌دهند، پس من موثر نیستم. این دید غلط پذیرش یا حضور یا تسلیم است. شما بهشت زیبایی معشوق را دارید می‌بندید، این کار را نکنید. رفتار براساس نرمش لطافت در این لحظه، بسیار بسیار موثرتر است، برای اینکه از خرد و برکت زندگی برخوردار است. بعداً می‌بینید شما. در من ذهنی می‌گوییم که ما باید خودمان را نشان بدهیم، بلند شویم، تندتند حرف بزنیم، واکنش نشان دهیم، عصبانی بشویم تا کار پیش برود، نیست اینطور. این دید من ذهنی است.

اندیشه این عالم غدار که دارد؟

با غمزه غمازه آن یار وفادار

پس معلوم می‌شود که اولاً آن یار با ما وفادار است، چرا؟ یار خداست. روز ازل هم گفته من از جنس تو هستم، تو از جنس من هستی، ما هم گفتیم بله. آن یار همیشه وفادار است. ما آمدیم رفتیم ذهن و چسبیدیم به عالم بی وفا، غدار، حيله گر، عالمی که به ما می‌گوید: وفا دارم بعد از بین می‌رود، ما را تنها می‌گذارد، خیانت می‌کند. ما را می‌باوراند که چیز خوبی است. همین دنیا، که ما چسبیدیم، بعد ما را رها می‌کند می‌رود.

پس این یار وفادار غمزه هایش، یعنی اشارات زیبای چشم و ابروی معشوق عرفانی، غمازه است، غماز است. یعنی روشن است، خودش خودش را آشکار می‌کند. اگر ستیزه نکنید، اگر دچار دردهای مختلف هستید و بدانید که این دردها فایده ندارد، آخر عاقبت ندارد، شکایت شما، غمگینی شما، نمی‌گذارد غمزه او را ببینید، اگر این را بدانید و آن یار وفادار است و شما دارید بی وفایی می‌کنید، چرا که بی وفایی را از چیزهای این جهانی یاد گرفتید، چه جوری یاد گرفتید؟ چسبیدید به آنها و براساس آنها یک من درست کردید و از جنس آنها شدید، بی وفا شدید



بلی یادتان رفته است. الآن بفهمید. غمزه او بسیار غماز است، یعنی خودش خودش را لو می‌دهد، اینقدر هم مشکل نیست. به شرطی که شما نخواهید با این چشم ببینید، با حس ببینید. یعنی دارد می‌گوید که این ذره نوری که شما هستید، او را می‌شناسد، خودش را می‌شناسد، شما یار وفادار هستید، شما بیا از این بی وفا جدا بشو. اینقدر بی وفا نشو. تا زمانی که با این بی وفا هستی، بطور مصنوعی بی وفا هستیم.

ذات ما وفاداری است، برای اینکه روز ازل گفتیم بله. ذات ما، این ذره نوری هم خودش را می‌شناسد هم او را می‌شناسد و هم نگهداری از این جسم را می‌شناسد، برای اینکه صوفی دارد به خادم در آن قصه می‌گوید که شما برو به خر من غذا بده، اینطوری غذا بده، تمام آیین غذا دادن به این خر به این تن را به خادم می‌گوید. می‌گوید بردار یک شانه بکش روی خر، بگذار گرد و خاک بریزد. خادم لاحول می‌کند، عصبانی می‌شود، می‌گوید من نگهداری از خر را بلد هستم. ولی نگهداری از این خر را هم از این تن ما هم زندگی بلد است، شما بعنوان صوفی بلدید، بعنوان هوشیاری بلدید. من ذهنی نگهداری از این تن را بلد نیست. برای همین خراب کرده است.

آن قصه مهم است که داریم می‌خوانیم. پس شما بعنوان خادم، اگر از جنس صوفی باشید، هوشیاری باشید، نگهداری از تن را هم بلدید. اگر از جنس ذهن باشید، نگهداری از این تن را هم بلد نیستید. هرکدام از ما هم صوفی هستیم، هم خادم هستیم. اگر من ذهنی باشیم، خادم بی وفای قلبی هستیم که چسبیدیم به این عالم غدار بی وفایی را ما از این چیزهای گذرای این عالم و تغییر پذیر و از بین رفتنی این عالم یاد گرفتیم، ترس هم از اینها یاد گرفتیم، وقتی شما به چیزها می‌چسبید یک تصویر ذهنی درست می‌کنید این تصویر ذهنی در حال تغییر است خوب آدم می‌ترسد می‌گوید نکند که بمیرم. نکند این را از دست بدهم، نکند آن چیز را بدست نیاورم، غمناکی ما از چیه؟ از این که می‌ترسیم فلان چیز را بدست نیاوریم. بدست نیاوریم چی می‌شود؟ من ذهنی می‌گویم زندگی نمی‌شود. به زندگی نمی‌رسی. حالا می‌دانید زندگی خود شما هستید، زندگی می‌خواهد خودش را در دل شما مستقر کند، چون دچار اندیشه غدار این عالم هستید شما نمی‌گذارید.

گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده با مْخبرِ خوبت سر اخبار که دارد؟

به من گفتی حال عزیزانت چطورند؟ وقتی خبر آورنده خوبی مثل تو دارم من شوق خبر گویی و خبر گیری را دیگر ندارم، اخبار یعنی خبر گفتن، اخبار هم می‌توان گفت یعنی خبرها، پس بارها ما سعی کردیم که حداقل این موضوع را جا بیاندازیم که آبادانی این جهان از خبر، فکر و انرژی که از آن ور در این لحظه می‌آید بستگی دارد، نه



تصمیمات سیاسی نه جنگ‌ها نه بحث و جدل های ذهنی نه من‌ها به هم می‌افتند بحث و جدل می‌کنند و انرژی منفی و مخرب بوجود می‌آورند. پس تعداد زیادی از آدمها باید به حضور برسند و انرژی آن وری را بیاورند بریزند به این جهان، تا این جهان را ببینیم باید چه کار بکنیم. این طوری که ما آمدیم که دچار دو تا جنگ بزرگ شدیم، و این همه خرابی و این همه کشت و کشتار و بی خانمانی شدیم هنوز هم این احوال ادامه دارد، هنوز هم فکر می‌کنیم من های ذهنی که بلند می‌شوند می‌گویند من، این‌ها می‌توانند اوضاع احوال را درست کنند و جهان را آبادان کنند اشتباه می‌کنیم، بزرگانی مثل مولانا دارد می‌گوید مخبر خوب تو هستی، مخبر خوب خداست، شما باید موازی بشوی که از آن ور خبر بگر بیاید که باید چه کار بکنی. بر اساس خشم و انتقامجویی و حرص که من این ملت را از بین ببرم فلان چیزش را ببرم، تفرقه بیاندازم این آخر و عاقبت ندارد جهان که درست نمی‌شود. شما می‌بینید که جهان کوچک می‌شود.

ما مسئول هستیم که خبرها را این جور آموزشها را به جهان بگوییم، ما دیگر خبر از اتفاقات نمی‌گوییم تمام سعی ما این است که در این لحظه از آن ور چی می‌آید. من اگر در این لحظه تسلیم باشم وضعیت هر چی می‌خواهد باشد برای من چه فرق می‌کند، وقتی برکت او به وضعیت من می‌ریزد برای من همین مهم است. چیز دیگر مهم نیست. خوشبختی من، شادی من، آرامش من، خلایق من، سامان بخشی من بستگی به این دارد که این لحظه موازی با زندگی هستم یا نه؟ هستم برای چی خبر بدهم؟ او دارد تغییر می‌دهد، خبر من از ذهن است. اتفاقاً خبر ضرر دارد، خبر یعنی من با ذهنم می‌بینم و عکس می‌گیرم و احوال را به شما مخابره می‌کنم، احوال من آن است البته احوال من سامان من در این جهان بهتر می‌شود وقتی او به کار من و فکر من می‌ریزد، من باید کوشش کنم خبر بگویم؟ یا خبر بشنوم؟ یا کوشش کنم زنده باشم به زندگی، شما بگویید که کدام است؟ تمام مردم جهان باید این کوشش را بکنند نه یک نفر دو نفر ده نفر از احوال عزیزان خبر بدهم باید عکس ذهنی بگیرم و بدهم و هر کسی هم با ذهنش تفسیر بکند. هیچ کس البته تعدادی هستند، فکر نمی‌کند که خبر از آن ور می‌آید، ما نمی‌توانیم با خبر اصلی ستیزه کنیم در حالی که متکی به خبر جعلی مصنوعی این جهان خبر ذهنی هستیم. و انتظار داشته باشیم که جهان آبادان بشود. آنهایی که می‌خواهند جهان را آبادان کنند باید به مردم و به همه یاد بدهند که ما باید در این لحظه با او یکی بشویم از فضای عشق از فضایی که از درون آدمها باز می‌شود، از



شناسایی آن فضا درون یک دیگر، یک همکاری یک صلح یک عشق یک دوست داشتن، یک یکی بودن در انسانها بوجود می آید جهان را آنها آبادان می کند.

وقتی من ها دشمن هم هستند از اینجا چه انرژی می خواهد در بیاید؟ چه سامانی می خواهد در بیاید؟ غیر از جنگ و نابسامانی چیز دیگر در می آید؟ که ما نابسامانی را می بینیم. وقتی نابسامانی در جهان زیاد می شود نشان این است که ما داریم دور می شویم. ما داریم از قانون زندگی و آن چیزی که برایش به این جهان آمدیم دور می شویم. ما درسمان را یاد نگرفتیم که دو تا جنگ بزرگ چه جوری بوجود آمده؟ چرا بوجود آمده؟ چرا در جاهای مختلف دنیا این همه جنگ و ستیزه و ترس و توطئه هست؟ چرا هست؟ ما باید آن فضای وحدت بخش را یکی کننده را دامن بزنیم نه فضای جدا کننده، ذهن فضای جدا کننده است با باورها هم هویت بشوی فضای جدایی بخش بوجود می آید. وقتی ما من مان وجودمان جدایی طلب است جدایی بخش است، چه جوری می توانیم وحدت بوجود بیاوریم عشق بوجود بیاوریم؟ خرد را به این جهان بیاوریم؟ نمی توانیم، ما باید به همدیگر کمک کنیم خبر را از آن ور بیاوریم.

ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف

یاری ده و برگو که چنین یار که دارد؟

مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف است. عارفیست که به زندگی زنده شده و خداست، خدا می تواند از درون شما از ذهن ساده شما استفاده کند و با شیرین زبانی و بصورتی که خودش بلد است حتی اگر به صورت سخن هم نباشد چنان بیانی بکند که به انسانها یاری بدهد، ما چه جوری به آدمها این مطلب را بفهمانیم؟ با بیان عشق.

یاری ده و برگو که چنین یار که دارد؟ یک چنین یاری را ما همه داریم، در پشت همه این ستیزه ها یک نیروی پنهان یک خرد پنهان هست در حالی که ما به ستیزه و جدایی مشغولیم می گوییم آن کار را نکن از من کمک بگیر. من می خواهم خودم را از طریق تو بیان کنم. هر چه ستیزه می کنی بدتر می شود، چرا نمی بینی؟ من دم خودم را که لهجه قشنگی است شیرین است از طریق تو می خواهم بیان کنم. مولانا هم به زندگی می گوید هم به عارف می گوید. می گوید بگو خودت را بیان کن، تا مردم از طریق ارتعاش به زندگی متوجه بشوند که زندگی کجاست، خرد کجاست، که همه ما انسانها چنین یاری داریم، نه یک نفر نه یک گروه، همه انسانها چنین یاری دارند. بلی دوباره مولانا می گوید آن یار چه جوری است.



خالی نکند از می‌دهم

تلخی نکند شیرین ذقنم

ما یک یاری داریم شیرین ذقن است، ذقن یعنی چانه، یار ما خوش زبان و خوشگل است و هیچ موقع بد اخلاقی نمی‌کند دهان ما را از می‌خالی نمی‌کند، وجود شما را از شادی خالی نمی‌کند.

گوید که بیا من جامه کنم

عریان کندم هر صبحدمی

هر صبح، هر لحظه صبح ماست، ما را از من ذهنی عریان می‌کند به ما می‌گوید بیا من جامه‌ات را بکنم، پرده‌های ذهنت را بر دارم. لباسی که الان پوشیدی آن را می‌بینی عریانت کنم. تا خودت را ببینی تا با من یکی بشوی.

او بس نکند پس من چه کنم

در خانه جهد مهلت ندهد

او یعنی خدا می‌پرد به خانه شما مهلت نمی‌دهد. یک خرده فضا را باز کنید، یک خرده توهمی بودن ستیزه‌ها و اشتباهات جمع را کنار بگذارید، جمع اشتباه می‌کند. شما فرداً روی خودتان کار کنید می‌بینید که او به خانه شما می‌جهد، مهلت به من ذهنی شما نمی‌دهد، از طریق شما حرف می‌زند، او بس نمی‌کند برای این که از جنس بینهایت است. شیرینی‌اش را خردش را از شما بیان می‌کند. او بس نکند پس من چه کنم من می‌نشینم عقب هیچی نمی‌گویم. بگذار آن خانه مرا روشن کند آن ماه را در دل من روشن کند. بگذار مرا بینهایت بکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد

که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

شکر فروش ما، زندگی خدا اگر شما دست از جستجوی زندگی در بیرون بردارید این شکر فروش را می‌بینید. ما چه شادی دهی داریم، چه آرامش دهی داریم. شکر سمبل این هاست. عشق شیرین کننده زندگی است. شکر به ما می‌فروشد. جامه را از ما می‌گیرد. من را می‌گیرد. هیچ لحظه‌ای به ما نمی‌گوید برو من شکر ندارم. در حالی که هر چیزی شما در این جهان بهش چسبیدید هر موقع خواستید از شکر بگیری شیرینی بگیری نداد، تلخی و درد داد، پس شکر فروش در بیرون نیست. شکر فروش منتظر است که شما از شکر بگیری از بیرون شکر نخواهید، هیچ موقع هیچ لحظه به شما نمی‌گوید که من شکر ندارم.



پس قرارمان بر این شده که هر بیتی را که می‌خوانیم شما فقط به معنی کردن بیت و ارائه توضیح ساده تر ادبی بسنده نکنید بلکه بکشید عقب و ببینید که چه تغییری را و چه تبدیلی را این بیت در شما اشاره می‌کند. و هیچ عجله ای نکنید و هر غزلی یا قصه ای هر چقدر ساده تر باشد که شما حداقل ذهناً بتوانید بفهمیدش برای حال ما بهتر است.

بازار بتان از تو خراب است و کساد است

بازار چه باشد؟ دل بازار که دارد؟

قبلاً بتهای ذهنی نظیر پول نظیر انسانهای دیگر مقام دنیا و هر چیز دیگری که برای شما در جهان بت است و می‌پرستید بازار داشتند، برای این که ما یک من داشتیم و آن من بر اساس چسبیدن به آن بتها تشکیل شده بود، و پرستش آن بتهای بیرونی مرا از خدا جدا کرده بود، حالا که من به تو زنده شدم و تو عیناً خودت را به من نشان می‌دهی و از طریق من شادیت را و برکت را بیان می‌کنی، بازار این بتها خراب شده و از رونق افتاده، هیچ چیزی در بیرون که من بصورت ذهنی می‌بینم مرا به خودش جلب نمی‌کند.

بازار چیه؟ مگر ما می‌خواهیم چیزی را بفروشیم؟ وقتی تو خودت را از طریق من بیان می‌کنی من تمام توجهم و تمرکزم این لحظه به توست که حاضر باشم در این لحظه، و به راهنمایی و خرد تو گوش کنم و عمل کنم. چه کسی قادر است بازار بگذارد؟ ورشکست می‌شود، بازار نیست دیگر، بازار موقعی بود که ما من داشتیم، من‌ها را می‌خریدیم، بتهای آنها را دوست داشتیم، می‌خواستیم ما هم از بتهای آنها داشته باشیم بیشتر کنیم. البته این حالتی است که شما به زندگی زنده بشوید. شما از این بیت حالت درست زندگی را یاد می‌گیرید نه حالتی که الان ممکن است وجود داشته باشد. اگر بتان بازار دارند، بتان یعنی زیبا رویان، دلبران، نه تنها انسانها را شامل می‌شود بلکه بنا به تعریف هر چیزی که بتواند توجه شما را به خودش جذب بکند بت است، چون توجه شما نباید به چیزی یا کسی غیر از او در این لحظه، یا غیر از در این لحظه زنده بودن به چیز دیگری جذب بشود.

شما از جنس چیز دیگری باشید به سوی چیز جذب می‌شوید. وقتی در این لحظه به ابدیت و بینهایت خدا زنده هستید فقط بسوی او جذب می‌شوید، حالا بهترین حالت موثر بودن شما در جهان این حالت است، وقتی جذب بتها هستید و من دارید و ذهن تان پر از حس وجود است و از ذهنتان زندگی می‌خواهید، ذهنتان نمی‌تواند فکر



کند، فکرهای شما درست نیست، فکر شما و ذهن شما در اختیار زندگی نیست، در اختیار من ذهنی است زیر نفوذ دردهاست، کار نمی‌کند. بدن شما هم درست کار نمی‌کند. هیجانات شما هم از جنس درد است.

ولی در این حالت هیجان من لطافت و عشق زندگی ست. هیچ کس جرات بازار گذاشتن را ندارد. چون ما به بازار توجه نمی‌کنیم. هیچ کس جرات فروش خودش را ندارد یا یک چیزی از خودش را ندارد برای این که ما همه‌اش خریدار خرد تو و زیبایی تو هستیم. این طوری باید باشد. ممکن است الان نباشد، ولی ما به آن سوی داریم می‌رویم.

امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست

دستار که دارد؟ سر دستار که دارد؟

امروز از عشق تو چون ما با تو یکی شدیم، پر از خرد و شادی و عشق تو هستیم، کسی حوصله و توجه به سر نمی‌کند. سر یعنی عقل، سر سر نیست یعنی قصد و خیال و فکر سر را نداریم. یعنی کسی به فکر من ذهنی توجه نمی‌کند. خیال تو و عقل تو و عشق تو به ما مسلط است، تو در ذهن من می‌نویسی چه کار کنم من منتظر این هستم. که دستار دارد؟ دستار یعنی همین کلاه شال ماندنی که مردم به سر می‌بستند و سمبل عقل است. **دستار که دارد؟** هیچ کس دیگر دستار ندارد، برای این که ما به خرد تو مجهزیم، کسی به فکر دستار نیست. **دستار که دارد؟ سر دستار که دارد؟** چه احتیاجی ما به عقل بی عقلی من ذهنی داریم؟ که ما را بت پرست کرده بود به جهان چسبانده بود ما می‌ترسیدیم ما خودمان را کاهش می‌دادیم به جسم با دیگران مقایسه می‌کردیم، ما از زندگی جدا شده بودیم، چون جدا شده بودیم و برکت تو به ما نمی‌رسید، ما حس نقص می‌کردیم. هر چه از بیرون به ما می‌رسید ما باز هم ناراضی بودیم و حس نقص می‌کردیم، دستار ما عقل همان دردها و هم هویت شدگی‌ها بودند. به فکر دیگر آن دستار نیستیم، آیا شما این طوری هستید؟ نیستید؟ متواضع هستید؟ روز به روز منتان را کوچک می‌کنید؟ به فکر انداختن دستار هستید؟

بهترین کاری که ما می‌توانیم بکنیم این است که به زندگی زنده شویم، دستار را دور بیاندازیم. خرد زندگی را بیاوریم، عشق زندگی را بیاوریم به این جهان بخش کنیم. و وقتی کار می‌کنیم راه می‌رویم در روی زمین، سعی کنیم همین ارتعاش زندگی را در دیگران هم بوجود بیاوریم. بدون اینکه خودمان را تحمیل کنیم، ایراد بگیریم، انتقاد کنیم، فقط با ارتعاش زندگی، فقط با پذیرش آن‌ها، احترام به آن‌ها. در فضای پذیرش خودمان قرار دادن



آن ها، با ارتعاش زندگی وقتی از پهلویشان رد می شویم، یک چیزی می خریم، یک کاری می کنیم، با کسی برخورد می کنیم، به طوری که آن شخص بعد از جدا شدن یکدفعه به ذهنش برسد که این شخص آن داشت، این شخص یک چیزی داشت که من ندارم، خوشم آمد. شاد بودم حس آرامش کردم، حس عمق کردم، من را به واکنش و نداشت، من را خشمگین نکرد، این خدمت بزرگی است، هر کسی باید این کار را بکند. مسئول عوض کردن دیگران نیست.

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

از پار که گوید؟ غم پیرار که دارد؟

شمس الحق تبریز یعنی آفتاب حق است، آفتاب خدایی است، آن جهان و این جهان، جهان فرم و جهان بی فرمی یعنی حضور، آن هوشیاری که در انسان هست وقتی که خدا به او زنده می شود، همان چیزی که ما دنبالش هستیم، وقتی نقد آمد، یعنی این لحظه خودش را به ما نشان داد و آشکار است، قدیم نبود، همین طور وقتی زمین بوجود آمد، مدت ها رویش سبزی بود، و یکدفعه اولین گل پیدا شد. و گل لطیف تر از سبزه است، و مثل این که از جهان دیگر دارد پیغام می آورد، زیباتر است، و حالت دیگری دارد. مدت ها انسان ها من داشتند، فقط من ذهنی بود، یکدفعه یک انسان باز شد، به گل سرخ حضور، الان زیاد شده نقد یعنی در این لحظه میسر است، شما الان با آموزش های مولانا می دانید برای چه آمده اید، حضور چه حالتی است. زنده شدن به خدا میسر است، ادیان برای چه آمده اند، ادیان آمده اند انسان ها را از من ذهنی و سلطه نفس آزاد کنند ببرند به فضای یکتایی که انسان ها هوشیارانه حس یکتایی بکنند. ما حس یکتایی را در ذهن از دست داده ایم. من ذهنی براساس جدایی از خدا و چسبیدن به جهان درست شده. علامتش حس نقص است، علامتش حس جدایی است، حس ناکامل بودن است، سیر نشدن است.

ولی امروز مولانا در غزل گفت نشان او را که دارد؟ نشان او حس کامل بودن است، پایان دردهاست. پایان حس نقص است. پایان حرص است و خواستن بیمار گونه من ذهنی است. و این در خیلی ها نقد در این لحظه قابل دید است. در شما هم قابل دید است. یعنی زنده شدن به آن میسر است. حالا چه کسی از پارسال می گوید؟ یا سال پیشش می گوید؟ یعنی از زمان می گوید؟ وقتی ما به بی زمانی و بی مکانی این لحظه زنده شدیم و شما عیناً این را حس می کنید، شما می روید به زمان؟ یعنی گذشته و آینده که برای ذهن است، مال من ذهنی است، یا این لحظه



به نامصور که بی زمانی، بی مکانی است زنده هستید ولی ذهنتان زمان را هم می‌بیند، زمان ساده است، زمان غیر ساده رنجش است، رنجش زمان گذشته است. حس گناه زمان گذشته است. حس انتقام جویی زمان گذشته است که می‌خواهد در آینده به ثمر برسد، این‌ها غلط است. حیف نیست که زنده شدن به زندگی برای شما میسر است. شما چشمه شادی هستید، آن را رها کردید و رنجیدید از این که قرار بود یک چیزی به شما برسد نرسیده، رسید به کس دیگر و آن چیز زندگی داشت، و شما نمی‌توانید فراموش کنید. یادمان باشد. زمان گذشته و آینده که در آن من است توهمی است. توهم قدرتی در روی این لحظه که خداست ندارد، هیچ چیز قدرتی روی این لحظه یعنی روی شما که از جنس او هستید ندارد. این لحظه همه قدرت را دارد. این لحظه چشمه زندگی است. این لحظه محل خلاقیت است، محل ساختن است، اگر شما در گذشته گیرید، معنی‌اش این است که آینده و گذشته در شما یک دویی است، در زمان است، زمان یعنی ذهن. پس در ذهنی. هر چیزی که از گذشته با شماست بیاندازید، مخصوصاً دردها را. اگر می‌کشید عقب می‌گویید انگیزه این فکر من و کار من یک هیجان منفی است. همین که شناختید بیاندازید شناسایی مساوی آزادی است، وقتی شناختید بگویید من از جنس این نیستم، این به درد من نمی‌خورد، بیاندازید. از همسران است، از فامیلان است، از دوستان است، از رئیس‌تان است، از کسی است، از چیزی است، از یک وضعیتی است بیاندازید و بدانید که این رنجش از هم هویت شدگی بوجود آمده و شما نباید این اشتباه را می‌کردید. اشتباه چی بوده؟ خوب بشناسید، اشتباه این است که آن موقع در این لحظه نبودید، حضور نداشتید و اشتباهاً چسبیدید به یک درد، و الان شناسایی می‌کنید شمس تبریز یعنی حضور در شما خودش را در این لحظه بطور آشکار نشان می‌دهد.

برگشتیم دوباره به غزل ۷۲۷

این جمله گدا و خوشه چین اند آن دست گهرفشان که دارد؟

می‌بینید که مولانا جمع می‌بندد، یعنی تقریباً همه مردم گدای این جهان هستند، و گدای خوشی هستند، خوشه چین کسی است که آخر خرمن می‌آید وقتی که محصول اصلی را برداشتند یک مقدار گندم مخلوط با خاک وجود دارد که آن را می‌توانند بردارند و سمبل خوشیهای این جهانی است. شما به خودتان نگاه کنید بگویید من گدای هیچ چیز و هیچ کس در این جهان نیستم برای این که این‌ها چیز کمی است برای من، آن دست گهرفشان که



دارد؟ شما بجای اینکه گدا باشید و خوشه چین باشید چرا خرد زندگی را و شادی زندگی را و سایر برکات زندگی را که در اینجا می‌گوید گوهر از آن ور از خزانه خدا بر نمی‌دارید و در این جهان پخش نمی‌کنید؟

آن دست گوهر فشان را شما دارید انسان دارد، شما الان خودتان را ارزیابی کنید بگویید که تا حالا من گدا و خوشه چین بودم؟ من می‌توانستم دستی داشته باشم که گوهر را از فضای یکتایی بر می‌دارد، شادی را از فضای یکتایی بر می‌دارد، خلایق را از آنجا بر می‌دارد. فکرهای جدید را می‌آورد. من این کار را نکرده‌ام و این گوهرها را در این جهان پخش نکردم و در عوض گدای فکر مردم بودم، و من سازنده فکر هستم و به فکر مردم احتیاجی ندارم. اصلاً ما می‌توانیم از گدایی جهان استعفاء بدهیم و این لحظه زنده بشویم به زندگی، شمس الحق تبریز نقد و پیدا، پیدا یعنی شما نمی‌توانید نبینید و حس‌اش کنید و این برکات را به جهان پخش کنید. شما بگویید من دارم و تبدیل بشوید. خوشه چینی و گدایی را در خودتان ببینید. ببینید که یک چیزی از کسی خواستید نداد و رنجیدید و بدون این که خودتان را ملامت کنید و به گذشته برگردید و از خودتان برنجید که چرا این کار را کردم؟! بدانید که گذشته تمام شده و بوسیله زندگی بخشیده شده، زندگی امکان خلق در این لحظه است.

در قصه مثنوی که می‌خوانیم صوفی خرش را دست خادم می‌دهد، خادم به خرش غذا نمی‌دهد، در حالی که صوفی تمام توصیه‌ها را کرده و درست هم گفته، وقتی سوار خرش می‌شود و خر با رو می‌آید زمین می‌افتد، بر نمی‌گردد به خادم بگوید چرا این کار را کردی؟ ازش یاد می‌گیرد درس می‌گیرد. خادم را ملامت نمی‌کند می‌داند این اتلاف وقت است. بر نمی‌گردد برود به پیش خادم بگوید که تو گفتی جو می‌دهی؟ تو که لاجول می‌گفتی؟ تو که می‌گفتی بldم پس چی شد؟ چرا نکردی؟ ... این کار را صوفی نمی‌کند. شما هم نمی‌کنید و نباید بکنید، شما نباید به گذشته برگردید.

آخر خبری ز کان که دارد؟

قَلَاب شدند جمله عالم

قَلَاب یعنی کسی که سکه تقلبی می‌زند و بجای اصل می‌فروشد، یعنی کسی که به حضور نرسیده من ذهنی دارد بجای این که مردم را به ارتعاش زندگی در بیاورد، جانشان را قلقلک بدهد، من ذهنی شان را قلقلک می‌دهد. باورهای بیشتری می‌دهد که با آنها هم هویت بشوند، اگر بجای زندگی و ارتعاش زندگی به مردم شما باور بدهید و آنها را به واکنش وادارید، شما دارید چیز تقلبی می‌فروشید.



اگر کسی موعظه معنوی بکند مردم به آن گوش بدهند، من شان بزرگ بشود، کسی انسانها را به ستیزه دعوت کند به جدایی دعوت کند، هر کسی که بگوید من و ما بهتریم به لحاظ دین و مذهب و باور و نژاد این قلاب است، دارد تحریک می کند من دیگران. اگر شما بیرون بروید و برگردید و چهار نفر را عصبانی کرده باشی قلابی. مثل طلا فروش طلای تقلبی را بجای طلای اصل به شما بدهد ولی آن پول را بگیرد. توجه کنید به جمله عالم یعنی همه عالم، در قصه مثنوی می خوانیم وقتی صوفی سوار خرس می شود و خرس می افتد، مولانا بر می گردد به شما می گوید یاد بگیرید، همه عالم یعنی همه کس می خواهد شما را به من بکشد، مواظب خودت باش، گفت تنهایی بهتر از فریب ناکسان است، یعنی در من ذهنی ما حس تنهایی و جدایی می کنیم حالا شما تصمیم گرفته اید به حضور زنده بشوید، به خدا زنده بشوید، بعد می گوید که من که نمی توانم تنها زندگی کنم؟ باید بروم با مردم زندگی کنم. این نصیحتی که تنهایی بهتر است از عشوه ناکسان است یعنی عشوه فریب قلاب هاست، برای این است که شما مواظب خودتان باشید جدا کننده نیست، ولی شما به عنوان من ذهنی می روید به سراغ من ذهنی دلداری او کنترل است کشیدن بیشتر شما به من ذهنی است دوباره، شما از ماموریت می مانی، از شادی اصیل می مانی، فکر می کنی آن دلجویی و دلداری اصیل است، تقلبی است. هر کسی من ذهنی دارد پیش شما می آید درد می آورد، از دردهایش می گوید و شما را به درد می آورد. بیخودی نیست که مولانا می گوید بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان. این همه مولانا حرف می زند برای این که وحدت بخش است، انسان را به وحدت دعوت می کند، همان طور پیغمبران، همین طور آموزشهای اولیه و ساده ادیان، به وحدت دعوت می کنند. بعداً که من ذهنی وارد می شود یک دفعه جدایی بخش می شود، جدا کننده می شود،

بالاخره، سرانجام آخر از معدن کی خبر دارد؟ یعنی تقریباً هیچ کس خبر ندارد، فقط بزرگان و عارفان، حالا شما خبر دارید. کان، معدن فضای یکتایی است، معدن همین فضا داری شماست، گشوده شدن دل شماست معدن آن هست. کسی که به او زنده نشده از معدن خبر ندارد. من ذهنی و محتوای ذهن را معدن می داند. ما فکر می کنیم رنجشهای ما، کینه های ما، اضطراب ما، ترس ما، حسادت ما اینها معدن است. معدن یعنی این دیگر! طلا و جواهرات ما که بعضی موقع ها می اندازیم و پز می دهیم اینها معدن است دیگر! به رخ کشیدن سواد ما، آن چهار کلاسی که خواندیم این معدن است! نیست معدن نیست.



حالا شما از خودتان بپرسید که من قلابم یا نه اصیلم؟ من صرفنظر از رفتار مردم، باورهای مردم، کشش مردم، تحریک مردم چقدر کوشش می‌کنم اصیل باشم؟ شما از خودتان بپرسید جواب بدهید. اگر دیدید قلاب هستید خودتان روی خودتان کار کنید، بگویید که من خبر از معدن دارم یا این زباله دانی را معدن می‌دانم. باید ما با خودمان صادق باشیم امین باشیم ببینیم واقعاً از معدن خبر داریم. یا ذهنمان را معدن می‌دانیم. بلی این بیتهای مثنوی از دفتر دوم تا حدودی بیان معنای معدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۶

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

گرچه که این نور و عقل خدایی ما اصلش را می‌شناسد می‌خواهد برود ولی با توجه به این که ما یک من درست کرده ایم و این مرغ تقلید کننده است و دنبال باورهای مردم است که عین آنها بر دارد مال خودش بکند، این در پستی می‌چرد. حالا شما از خودتان سؤال کنید: من حقیقتاً فکرها را از آن ور می‌آورم؟ رفتارهای من بر اساس انگیزه های حضور است یا انگیزه خشم و نفرت و ترس و این جور چیزهاست؟ آیا من باورها را از دیگران گرفتم و می‌گیرم یا خودم فکرها را تولید می‌کنم؟

علم تقلیدی و بال جان ماست عاریه‌ست و ما نشستہ کان ماست

همین کان معدن است، شما باورها را از دیگران گرفتید و این گرفتاری جان شماست، چسبیدیم به آنها فکر می‌کنیم اینها طلاست معدن است. با هر باوری ما هم هویت بشویم آن می‌شود دل ما و مرکز ما و ما آن را رها نمی‌کنیم. باور نمی‌تواند دل شما باشد،

همه صحبت ما امروز این است که ماه، خدا، عدم بی‌فرمی بی‌زمانی بی‌مکانی دل شماست. و این عاریه است این قرضی است. ولی ما فکر می‌کنیم این معدن ماست، شما دیگر فکر نمی‌کنید شما معدن را می‌شناسید، اگر هم به معدن زنده نشده اید یا دسترسی ندارید، حداقل می‌دانید دردهای شما و هم هویت شدگی های شما معدن نیست اینها را می‌خواهید بیاندازید.

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

از این عقل من ذهنی باید ما جاهل بشویم، هر چه که من ذهنی شما به شما می‌گوید این عقل است، این را رویش خط بکشید، و دیوانه عقل حضور بشوید. در ابتدای شروع این کار تقریباً خرد زندگی خط بطلان می‌کشد به همه



عقلهای ما، برای همین سخت است. تا ما شروع می‌کنیم مولانا، خوب باید که همه‌اش را بریزیم، این را باید بریزیم این را هم باید بریزیم، و ... این را هم باید بریزیم، نکند که مولانا غلط می‌گوید؟ آخر نمی‌شود که ما این قدر اشتباه بکنیم. نه بابا با همه چیز و همه دردها هم هویتی تو، عقل تو عقل نیست! عقل ستیزه است عقل کنترل است، عقل دعواست، عقل اوقات تلخی است، عقل خشم است، دیوانه باید بشوی، چرا می‌گوید دیوانه؟ برای این که من ذهنی این‌ها را معدن می‌داند، طلا می‌داند، این باورهای پوسیده را به محض این که بخواهی بیاندازی مقاومت می‌کند، می‌خواهی این طلاها را بیاندازم؟ آخر از این آشکارتر یک نفر که رنجش حمل می‌کند و رنجش تن‌اش را مریض می‌کند از بین می‌برد می‌خورد، چند تا آدم می‌شناسید که رنجش پنهان نسبت به نزدیکترین کس شان همسرشان بچه شان پدر مادر شان حمل می‌کنند؟ نمی‌گویند ولی حمل می‌کنند. رویشان نمی‌شود بگویند، پنهان کرده اند ولی حمل می‌کنند. حاضر نیستند بیاندازند، همان رنجشها مریض شان می‌کند. نمی‌خواهند دیوانه بشوند. می‌گوید هر چیزی که این عقلت می‌گوید من ذهنیت می‌گوید آن را بیانداز.

هرچه بینی سود خود، زان می‌گریز زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر چه را که من ذهنی می‌گوید سودت است از آن فرار کن، بدان که حتماً به یک چیزی چسبیدی داری آن را زیاد می‌کنی، و با آن داری درد را زیاد می‌کنی، زهر نوش، یعنی من تو می‌گوید اگر این را بیندازی این شبیه نوشیدن جام زهر است، می‌میرم چه جوری بیاندازم، چه جوری ببخشم، این باور جان من است، انداختنش مثل نوشیدن زهر است. می‌گوید بنوش. و هر چه ذهنت می‌گوید این آب حیات است بریز، نیست، آب حیات فقط از آن ور می‌آید. هر چی که شما در ذهن تان فکر می‌کنید آن آب حیات است بریز آب حیات نیست، با ذهنت آب حیات را نمی‌شناسی. پس ببینید که خیلی ساده است به شرطی که ما گوش بدهیم. شما می‌دانید که آن چیزی که ذهنت می‌گوید الان سودت است و می‌چسبی به آن و همراهش درد ایجاد می‌شود. حتماً آن به ضررت است، هر کاری و هر فکری بر اساس هم هویت شدگی و درد مثل خشم انجام می‌دهی یا فکر می‌کنی به ضررت است. در دراز مدت ولی این ذهن می‌گوید این سود است.

هر که بستاید تو را، دشنام ده سود و سرمایه به مفسد وام ده

چقدر ما دوست داریم مردم از ما تعریف کنند. آیا زر جواهر همین ستایش مردم است؟ شما این طوری فکر می‌کنید؟ شما دنبال این هستید که مردم به شما توجه کنند؟ تایید کنند؟ با القاب استاد بزرگ، دانشمند، به به و



چه چه مردم، می‌گوید هر که همچون کاری کرد تو فحش بده. سود همین ستایش مردم است، سرمایه آن چیزی هست که با آن هم هویت شدید و مردم به خاطر آن شما را می‌ستایند تعریف می‌کنند. هم آن را و هم آن ستایش را بده به همان من ذهنی، به گدا. تو به عنوان حضور و خدایت نخواه، دارد این را می‌گوید، ما که مفلس نیستیم من ما مفلس است من ما گداست، من ما ناقص است، ما از من بیرون بیاییم ثروتمندیم. گفت که: دیدار که باشد غم دینار که دارد؟ شما الان می‌دانید دنبال دینار رفتن که مردم شما را بستانند نمی‌گذاشت غمزه یار را ببینی، حالا تصمیم می‌گیری که تمام عقل من ذهنی، آب حیاتش، عقلش، هم هویت شدگی‌هایش را بگویی مال خودت، من رفتم خداحافظ، این من متلاشی می‌شود. من توهم است، ما بیدار می‌شویم و بیدار می‌مانیم.

ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

یعنی حس امنیت بر اساس من ذهنی را بگذار ترک کن، حس امنیت بر اساس من ذهنی از هم هویت شدگی‌ها می‌آید. شما می‌گویید من پولم زیاد است خیلی خوب حس امنیت می‌دهد، دوست زیاد دارم فامیل زیاد دارم، و حمایت کننده زیاد دارم، من بر اساس این باور با یک میلیون نفر شریکم، چون باهم همه این باور را قبول کرده ایم حس دانایی و حس امنیت می‌کنم. برای این که قبول این باور که همه قبول کردیم یک ما می‌سازد، من امنیت را از ما می‌گیرم، ببین من تنها نیستم یک میلیون نفر با من هستند، حس ایمنی دروغین است. اتفاقاً گرفتن حس امنیت که رو در روی ترس ما به نظر ما در می‌آید، من می‌ترسم چه کار بکنم؟ خوب ما می‌سازیم! من می‌ترسم ولی وقتی به صورت ما می‌شویم ترسم از بین می‌رود اینها کمک من هستند. پس شما کمک مردم را و کمک جمع را می‌گذارید بجای کمک خدا، که این لحظه از آن ور حس ایمنی می‌آید، جای ترس باش!

ایمنی که از جمع می‌آید از هم هویت شدگی‌ها می‌آید، بگذار برو و بترس. و این ترس بزودی از بین می‌رود. شما به چشمان ترس نگاه می‌کنید، خیلی خوب حالا چی می‌گویی؟ می‌خواهم اینها را از دست بدهم ببینم چی می‌شود؟ می‌گوید: «بیچاره می‌شوی، بدبخت می‌شوی». می‌خواهم بدبخت بشوم بگذار بدبخت بشوم. وقتی شما حس ایمنی از ذهن نخواهید از این جهان نخواهید، از آن ور می‌آید که حس امنیت آن هست. ما از چی می‌ترسیم از حیثیت قلبی، حیثیت قلبی چیه؟ یک تصویر ذهنی درست کردیم در ذهنمان مثل آن گل‌های گلیم یک خصوصیت‌هایی بهش که بسیار عالی اند نسبت دادیم به مردم معرفی کردیم، این ناموس است، ناموس یعنی حیثیت بدلی، می‌ترسیم فاش بشود یک دفعه نفهمند که من آن طوری نیستم، من گفتم دانشمند نکند بفهمند که من



نیستیم، می‌گویند: رسوا باش، فاش باش، هیچ چیز را پنهان نکن، هیچ چیز را پنهان نکن، ترست از بین می‌رود. ما آبرو نداریم، آبروی مصنوعی نداریم، تنها آبرو این است که شما به زندگی و خدا زنده بشوید. این تنها آبروی است که ما داریم. و گرنه مشخصات من ذهنی که مردم مرا این طور می‌دانند اگر ندانند احترام نمی‌گذارند، خراب می‌شوم کوچک می‌شوم، دیگر چه می‌گویند دعوت نمی‌کنند، سلام نمی‌کنند احترام نمی‌گذارند. خوب نگذارند، جای خوف باش جای ترس باش بیانداز و بترس، این حس امنیت قلبی را که این حیثیت بدلی می‌دهد، یعنی یک چیز قلبی را با خودت داری حمل می‌کنی که این من ذهنی است و تا زمانی که مواظبی کسی نفهمد، بالاخره باید حفظش کنم آبرو دارم باید با آن زندگی کنی، فاشش کن! چه اشکالی دارد بفهمند که یک زن و شوهر باهم دعوا دارند، نمی‌توانیم زندگی کنیم، کمک می‌خواهیم، من من دارم، آی مردم من من دارم من درد دارم، پنهان هم نمی‌کنم من دنبال حس امنیت می‌گردم می‌ترسم، اشکال ندارد بگذار همه بدانند. همه بدانند دیگر نمی‌ترسم.

تا زمانی که پنهان می‌کنی باید پنهان بکنی و نگه داری، این باید متلاشی و مجاله بشود. شما آن ستایش را آن تایید را، آن توجه و احترام را که مال این حیثیت بدلی است نخواه، برای اینکه این را حفظ بکنی آن اصلی زنده نمی‌شود. چقدر ما دروغ می‌گوییم؟ چرا دروغ می‌گوییم؟ به خاطر ناموس بدلی است، برای چی دروغ می‌گوییم؟ برای این که می‌ترسیم. برای اینکه خودمان را دوست نداریم. چرا خودمان را دوست نداریم؟ فکر می‌کنیم این حیثیت بدلی داریم و می‌دانیم این زشت است.

کسی که خودش را دوست داشته باشد که دروغ نمی‌گوید، آنهایی که دروغ می‌گویند خودشان را دوست ندارند. در حالی که ذات ایزدی عاشق خودش است و شما ذات ایزدی هستید. ذات شما آن ذره نوری عاشق خودش است. چرا بروز نمی‌کند؟ برای اینکه شما بعنوان من ذهنی خودتان را دوست ندارید. برای این که چیز دروغین است، و شما هم می‌دانید دروغین است و می‌خواهید نگهش دارید. تا زمانی که این را نگه می‌داری اصیل نخواهی شد. دیگر مولانا از این آشکار تر بگوید.

آزمودم عقل دور اندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

چند بار شما این عقل دور اندیش را امتحان کردید که حیثیت بدلی حفظ می‌کند، حیثیت بدلی درست می‌کند. می‌بافد و بافته خودش را اصیل می‌داند، به جدایی چسبیده و ادامه می‌دهد، چقدر ما ستیزه کردیم و دعوا کردیم برای اینکه دروغ مان را راست جلوه بدهیم؟ چرا ما نمی‌توانیم معذرت بخواهیم؟ که من اشتباه کردم. برای این که



حیثیت بدلی ما کوچکتر می شود من ما کوچکتر می شود. چرا نمی توانیم از بچه مان معذرت بخواهیم؟ بگوییم اشتباه کردم. اگر وصلم می دانم که من کوچکتر نمی شوم، خدا کوچک نمی شود، نمی ترسد، خدا زندگی ابدی است، من هم ابدی هستم، از هیچی نمی ترسم، خدا فاش است، گفت شمس الحق تبریز پیدا و فاش است. بعد از این من به خرد زندگی زنده می شوم، به نظر عقل من ذهنی دیوانگی است. دوباره برگشتیم به غزل ۷۲۷

شادست زمان به شمس تبریز آخر بنگر زمان که دارد؟

شمس تبریز درست است که یار مولانا بوده حضور در این لحظه هست، یک اسم حضور یا زنده شدن به خدا در این لحظه اسمش شمس تبریز است. شمس یعنی خورشید، تبریز می تواند سبیل آن جهان و این جهان باشد، جهان پنهان و جهان آشکار، جهان پنهان و از جهان آشکار جدا نیست، خدا از جهان فرم جدا نیست، خدا خودش را در جهان فرم نفوذ داده، این طور چیزی وجود ندارد که یکی فرم است و یکی هم خدا، همچون چیزی نیست. نفوذ داده همه جا هست در هر چیز هست، در انسان می کشد عقب و به خودش زنده می شود، زمان یعنی فرم شما، هر چیزی در شما دارد تغییر می کند در زمان است، جسم ما در زمان است فکر ما در زمان است، برای اینکه مرتب تغییر می کند، از ثانیه صفر که صفر را ابتدای زندگی ما در شکم مادر قرار بدهیم این فرم دارد تغییر می کند تا متلاشی بشود، یعنی ما بمیریم، در زمان است. این فرم که در زمان است شادی اش را فقط از شمس تبریزی می گیرد، یعنی بی زمانی و بی مکانی زنده شدن شما به این لحظه و از ذهن کشیدن به عقب، و ساده شدن ذهن و ساده شدن گذشته و آینده، و زنده شدن شما به بینهایت و ابدیت خدا در این لحظه، زندگی طبیعی شما باید باشد. شمس تبریز که شما باشید در این لحظه و بی زمانی و بی مکانی، یعنی این لحظه به این لحظه ابدی، زنده است. شادیش را به فرم ما می ریزد، خردش را به فرم ما می ریزد، فرم ما تن ما هست، فرمان هست هیچانامان هست، و جانمان هست و شمس تبریز برکتش را به این چهار بعد می ریزد،

چهار بعد ما در زمان هست. خوب اگر شما هنوز در ذهن هستید یک نگاه درستی بکنید، زمان خوب را کی دارد؟ هر کسی که به شمس تبریز زنده است. زمان بد را کی دارد؟ هر کسی که به شمس تبریز زنده نیست در ذهن من دارد، من ذهنی دارد، کسی که من ذهنی دارد به شمس تبریز شاد نیست، ولی شمس تبریز هنوز طلوع نکرده، ولی دوباره عمیق تر نگاه کن، زمان را کی دارد؟ چه کسی به بینهایت زمان زنده هست؟ یعنی زنده ابدی است؟ شمس تبریز.



تو بنگر بیشترین عمر را کی دارد؟ بیشترین عمر همین ۸۰ سال است که ما زنده ایم که در زمان است، حالا زمان بعدی بگیرد عمر، بیشترین زمان و بیشترین دوران زندگی را کی دارد؟ شما وقتی به حضور زنده می شوید چقدر عمر دارید؟ بینهایت. پس مولانا به شما در مصرع دوم می گوید که شما به آن چیزی که تغییر می کند نگاه نکن، آن کوتاه است، عمر طولانی را تو وقتی که به بی زمانی و بی مکانی این لحظه زنده می شوی، توجه کنید که بی زمانی و بی مکانی فلسفه نیست بلکه اصل ماست، خدایت است. خدا از جنس چیه؟ از جنس مردنی نیست برای این که هر چیزی که مردنی است توی زمان است، توی زمان است یعنی چی؟ یعنی دائماً تغییر می کند. شما از جنس خدا هستید از جنس سکون هستید، از جنس عدم هستید، عدم و خدا از جنس بی نهایت و ابدیت است. ابدیت یعنی همیشه از جنس این لحظه هست، این لحظه همیشه این لحظه هست تا الی الابد، هر چیزی که زنده است در این لحظه هست، در این لحظه تغییر می کند، این لحظه تغییر نمی کند ولی هر چیزی که توی این لحظه هست تغییر می کند. مثل جسم ما، ما همیشه این لحظه هستیم، ما ذهناً در زمان هستیم، همیشه این لحظه هست، شما الان می توانی بروی به دیروز؟ می توانی بروی به فردا؟ نه همیشه این لحظه هست. همیشه اینجا هستید و حالا، حالا بی زمانی و بی مکانی یعنی شما به بی فرمی و به زمانی خودتان یعنی آن چیزی که بودید، همان ذره نوری زنده شدید، تو خوب نگاه کن بالاخره نگاه کن، چه کسی زمان دارد؟ تو داری، تو بینهایت زمان داری.

مصرع دوم را درست درک کنیم ما دیگر نمی ترسیم، شما متوجه می شوید که این متلاشی بشود مسئله ای نیست تنها یک نگرانی وجود دارد و آن این است که شما اینقدر مشغول ذهن باشید که به حضور زنده نشوید. یک غفلت وجود دارد که خدا کند ما دچارش نشویم. از اول زندگی مان تا آخر مشغول جمع کردن بشویم،

و دردهای حاصل آن بشویم، از انباشتگی های خودمان آن چیزهایی که جمع می کنیم بتهایی که چسبیدیم از آنها زندگی بخواهیم. آنها زندگی ندهند، درد بدهند با دردها هم هویت بشویم. دردها را انباشته کنیم دردها پرده اند. پرده ها ضخیم تر بشود مقاومت ما بیشتر شود ما بیشتر به جدایی بیفتیم به خدا نرسیم. خدا بخواهد ما را جدا کند ما شکایت کنیم زاری کنیم گریه کنیم توی سرمان بزنیم بازهم درد ایجاد کنیم. چرا؟ از جنس دردیم.

قانون جذب را نفهمیم درد بشویم و بسوی درد برویم فکر می کنیم که بسوی خدا می رویم، دردها را زیاد کنیم، من ذهنی را بزرگ کنیم دردناک کنیم، دیگران هم به ما درد بدهند ما هم به آنها درد بدهیم، و فکر کنیم که داریم



به خودمان کمک می‌کنیم! تا بسوی خدا برویم. این غفلت وجود دارد. و این غفلت تقریباً همگانی است. مولانا چند دفعه گفت، این جمله، یعنی همه مردم.

اجازه بدهید مثنوی را بگذاریم هفته دیگر به اندازه کافی صحبت کردیم بقیه مثنوی را که از دفتر دوم مانده و این صوفی سوار خرش می‌شود به خرش چون شب رسیدگی نشده، می‌افتد.

کما این که ما به عنوان هوشیاری وقتی وارد این جهان شدیم خرمان را دست خادم این جهان دادیم و خادم از تن ما درست مواظبت نکرد. و ما بزرگ شدیم در ده پانزده سالگی سوار خرمان بشویم، در این جهان خلایق کنیم بر اساس حضور عمل کنیم، خرد بیاوریم، خره می‌افتد، خره شرطی شده به دردها، گرسنه است، عقده دارد، از چیزهایی که می‌خواسته نخورده، غذای طبیعی نخورده، نیازهای اصیلش بر آورده نشده،

گفت خادم به جای این که غذا بدهد ذکر می‌خواند و بعداً مولانا می‌گوید ما هر کدام خادم هستیم. ما به عنوان پدر و ماد خادم هستیم، شما فکر نکنید که یک خادم وجود دارد، و شما توی ذهنتان بگویید که حالا فهمیدیم خادم به ما نرسید تقصیر ما نیست، نه ملامت ما را آزاد نمی‌کند. گفتم صوفی در این قصه بر نمی‌گردد خادم را ملامت کند یا باهاش بحث و جدل کند یا باهاش دعوا بکند. یاد می‌گیرد. مولانا نتیجه می‌گیرد که خواندم حالا می‌گذارم برای بعد، حالا که توضیحش را می‌دهم شما تشریف ببرید بخوانید. این قصه مانده از دو جلسه قبل و این قدر لطف کنید بخوانید که به این روح قصه شما زنده بشوید. قصه روح دارد صد بار که می‌خوانید روحش زنده می‌شود. شما می‌بینید که یک روحی در این قصه جلو می‌رود یک آموزشی مولانا به شما می‌دهد و این آموزش باید در شما زنده بشود. ما هم دنبال آن روح و آموزش و پیغام شما هستیم.

قصه پیغام دارد، پیغام شما را تغییر می‌دهد، پیغام آن مرکز شما را آن هوشیاری شما را لمس می‌کند به ارتعاش در می‌آورد. اگر بخواهید که فقط ترجمه ادبی بکنید بسته می‌شود،

می‌بینید که در دفتر دوم شروع کرده از مصور و نامصور و بعد آینه کلی که آینه کلی هم به نامصور و مصور زنده است که هم فرم انسان را نشان می‌دهد و هم بی فرمی‌اش را، و بعد گفت ترازو هستیم، هر کسی روی ترازوی شما اثر می‌گذارد. بعد گفت من ذهنی به زنده کردن استخوانها بسنده می‌کند، پس هر من ذهنی الگوها را زنده می‌کند. من ذهنی میل به تغییر دیگران دارد، مرده خودش را رها می‌کند، بعد گفت به هر چیزی که در بیرون بهش بچسبی مار می‌شود و شما را می‌گزد، گفت بر اساس من ذهنی دعا نکنید برای این که این دعا بر اساس



نیازهای روانشناختی است غلط است خدا کند که خدا این دعاها را نشنود، گفت نمی‌شنود لطف می‌کند. اگر می‌شنید ما بیچاره می‌شدیم.

بعد هم از پیر و صوفی شروع کرد و در توضیحاتی که می‌داد اشاره کرده به اینکه هوشیاری ما همان صوفی است. و من ذهنی روی ترازوی شما اثر می‌گذارد، در آنجا بود که به ما گفت که از سلام علیک مردمان امان نجو، فقط یک بیت می‌خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام عَلَیْكَ شان کم جو امان

انسانی که، بزرگی که، منظورش و هدفش وحدت بخشی است یک دفعه وقتی می‌آید به شخص شما می‌گوید که مواظب هوشیاری خودت و این نور در خودت و این سرمایه ای که زحمت می‌کشی زنده می‌کنی در خودت با پرهیز یا هر راهی که بلدی، مواظب باش که آدمهای دیگر که من ذهنی اند نبرند. اغلب مردم می‌گوید آدمی خوارند، آدمی آن قسمت نور آدم است یعنی آن را می‌خورند. پس از سلام علیک آنها امنیت نخواه.

حالا این قسمت آخر را عرض کردم که شما بروید این قسمتها را بخوانید. هفته دیگر که می‌آییم خدمتتان یا اگر قبلاً خوانده اید امروز بیاید آن پیغام را که دریافت کرده اید شاید از اول دفتر دوم تا بیت ۳۰۰ حدوداً بخوانید ببینید که این ۳۰۰ بیت برای شما چی می‌گوید. یعنی وقتی تمام می‌شود خوب ازش چی در آوردید. چه تغییری کردید. تغییر کردی یا نکردی؟ آن تغییر را آن پیغام را بیاید به ما بگویید. که ما هم استفاده بکنیم.



فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) Yahsat : ماهواره Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
--	--

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
 Telegram: 910-064-2600
 Office: (0990) 194 4103

Please contact
 (818)970-3345
 (818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
 Acc.No. 0209825346002
 Card No. 6037 6915 7381 4480
 Masoud Nonezhad

بانک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://telegram.me/ganjehozourProgramsText>